

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

۳۹۷



کتابخانه خصوصی  
غلامحسین - سرود

۷۴  
۲۱۲۲۸۷



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: *دوران طبرستان*

مؤلف: \_\_\_\_\_

موضوع: \_\_\_\_\_

شماره اختصاصی (م.م): از کتب اهدائی: غلامحسین سرود

شماره ثبت کتاب: ۲۱۲۲۸۷

جمهوری اسلامی ایران

575	525	475	375	275	175	75
576	526	476	376	276	176	76
577	527	477	377	277	177	77
578	528	478	378	278	178	78
579	529	479	379	279	179	79
580	530	480	380	280	180	80
581	531	481	381	281	181	81
582	532	482	382	282	182	82
583	533	483	383	283	183	83
584	534	484	384	284	184	84
585	535	485	385	285	185	85
586	536	486	386	286	186	86
587	537	487	387	287	187	87
588	538	488	388	288	188	88
589	539	489	389	289	189	89
590	540	490	390	290	190	90
591	541	491	391	291	191	91
592	542	492	392	292	192	92
593	543	493	393	293	193	93
594	544	494	394	294	194	94
595	545	495	395	295	195	95
596	546	496	396	296	196	96
597	547	497	397	297	197	97
598	548	498	398	298	198	98
599	549	499	399	299	199	99
600	550	500	400	300	200	100

کتابخانه خصوصی  
غلامحسین - سرود

۷۴  
۲۱۲۲۸۷



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: *دوران طبرستان*

مؤلف: \_\_\_\_\_

موضوع: \_\_\_\_\_

شماره اختصاصی (م.م): از کتب اهدائی: غلامحسین سرود

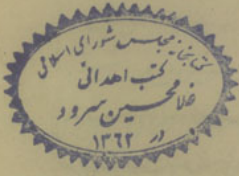
شماره ثبت کتاب: ۲۱۲۲۸۷

جمهوری اسلامی ایران

575	525	475	375	275	175	75
576	526	476	376	276	176	76
577	527	477	377	277	177	77
578	528	478	378	278	178	78
579	529	479	379	279	179	79
580	530	480	380	280	180	80
581	531	481	381	281	181	81
582	532	482	382	282	182	82
583	533	483	383	283	183	83
584	534	484	384	284	184	84
585	535	485	385	285	185	85
586	536	486	386	286	186	86
587	537	487	387	287	187	87
588	538	488	388	288	188	88
589	539	489	389	289	189	89
590	540	490	390	290	190	90
591	541	491	391	291	191	91
592	542	492	392	292	192	92
593	543	493	393	293	193	93
594	544	494	394	294	194	94
595	545	495	395	295	195	95
596	546	496	396	296	196	96
597	547	497	397	297	197	97
598	548	498	398	298	198	98
599	549	499	399	299	199	99
600	550	500	400	300	200	100



۷۴  
۲۱۲۲۵۷



جمهوری اسلامی ایران  
شماره ثبت کتاب  
۲۱۲۲۵۷

کتاب: دیوان طاهر سمرقانی  
مؤلف:  
موضوع:  
شماره اختصاصی (م.م. ۷) از کتب اهدائی: غلامحسین سرود

Table with 10 columns and 20 rows of numbers, likely a library inventory or index. The numbers range from 26 to 900.

ضادیم بگو است که به سخت و رنج  
بر به تنه نظارگان سپاریم  
اگر بسو دیگر برون نمی آیم  
چرا بفرموده مغفرت کنیم  
نه در حالت ایند و طولید مرد  
اگر از نه نیست رنجی چه عجب  
سختی جو عرض کم با حاجی که در جمل  
اگر چو طایفه پیش من دین دعوی  
ولیکن اینچه چندان بود که کشتیم  
بر سینه صد زمانه افشاشیم  
خدا صفره غمگینان کشت  
وجود او که جهان از آینه ظهور  
چنان با کتف کعبه کربلا در فریق  
لطیف بخش طبع نوشه اردو داد  
اگر صیانت او با یک بر فلک نرزد  
کمال دین او خود شرح سستی است  
ری می بگریم ایام بی برون کرده  
بدت خویش تم که نشد به شیعی عقل

رجا برون است قدر و شوق را  
بگلهای عبات خروس سینه را  
نگاه بده بشم طریق اولی را  
زنت که چو بدامه بر روی سینه را  
اگر چو بر در صحت حاصلت شسته را  
زنگ خویش نشاند نصیب شسته را  
زبانک خردن سینه طلق می را  
بر سینه برون پیرانه کس را  
بدت خلق خردن کسای شسته را  
جو اگر سخن خویش صدق بگو را  
سعادت نظر او است زمین و آسمان را  
بسیار تو ای صبر تو چه شسته را  
که قطع نشد ز ناره عدو را  
بر سینه تربت روح زهر آینه را  
بجایقی ده هزار لالت و مقرر را  
بماند چه صفت شسته را  
خجفت و لطف لب لباب شسته را  
بک شایسته ریت بر سر شسته را

شعر  
مولف

طاهر سمرقانی

دیوان

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر گزیدیم بگفت عهد شسته را  
بلی بچو کند از بحر فر باراد را  
مرا زمانه بچو که طغنه سیرت شسته را  
مرا جگه کو دل که در و صفت بداق  
ز صفای طریقی صفت شسته که چشم  
نماند بر غم نماند محنتی زاید  
ز و کار دین روزگانه ام خویشند  
ولیکن زنده سیرت بود که قوس  
بران غم کنون که همیشه رکنم

بسم الله



صفت جو در زبان کوفه ملک  
هزار باره بان زرق و کرده  
اگر عادت لطف تو نیست که از دست  
عجب شود اگر شدادیت تو  
اگر بماند سر نهضت بر کردون  
بزرگواران سبب چون عیون طبع  
بجای می تو کان کس که کیم شعر  
را بر پروردگار شکست با کوش  
چون حسن علی بن کرم و کار سوسوز  
بیشتر نماند کس عجز و انقوس  
ترا اثر لطف قدم جمع باد چنان  
مردم حریف دیوان ز فرقت تو

وله حمد لله

ساده بجهت بر طاعت میر تو را  
صد بیان جهان بی نظیر چون تو را  
بیشتر نماند تو و نه بشیر بشیر  
تصیرت خدا تو نه بد و منصور  
بسیرت پاک اندوختی لطف تو

بسم الله

ضمیر و فکر توست صلاح خلق  
زصل تو بگریز زمانه را هرگز  
بنو طاعت تو هر شب قیامت  
چون که تو خداوند بیجان و حیر  
بروگانا تو بر ما و پر شد بساد  
ز شرمی و عطار دمی نه نام باز  
بجان بد کجک اندرون کس که غیور  
نشان دوستی تو باش تا محشر

وله حمد لله

بیت خود از کرب و اسیر قلوب  
و حق ناسر بصبیه بیخود  
وین حواریان طبع حود  
بیت نماند ایمنی مالوا حتی  
تردد لاله کفایت عیون  
بغنی طلال کفایت امان  
شربت نیما بسین جان بچی  
اذا انکلت فی قلب نفس شقیه  
و مای و لاله تعینت صروفه

بسم الله

فدیر صفت پیر بسن حق العلی  
شامل شکر الدن عثمان اشها  
قلمی لم یختر بر یوم الی نجد  
تمام اذا الفصح لجهت مانه نزل  
سعی الحاکم انبایات بیاب  
کفایت یعنی حاضر رار بچوده  
و کفایت عاقل انکس ناصل  
دعی معالده لطلب و امان  
اذا نزلوا لاجب استر وجه  
سخت الی انبیا سانه عزت  
لطف محمودین شاکت صاوت  
و لطف محمودین شاکت عطا  
ترغیب نشانی ان بقا سرع جز  
ولا تجرین عری سوسه ولا مکن  
بغضنی کلی تقی استدال فانه  
عزمت تبریر اتمام و کفایت  
کفایت بی نظری انکست رب  
با کفایت الی کل یوم بکره

بسم الله

و لوصح لی سکت اعنایه لم ابل  
افانشی لهدیاه و ان صب غطلی  
ولا عیالعه و انجاری بعد ما  
تعل غید بعین حشمت لک  
و ما علی برضرض بجر کانه  
فاصل ان کس قدر انجیر ام

وله حمد لله

تعبت عن علی فاصحی یا  
نظرت الیها بعد ما غاض عیون  
شقی الحاکم من بسو سجت  
بغیر فانه عن الی حال  
از جبهه صبر بسین با عزمت  
و از بر جبرایه مساب دیها  
و قدر است ملک الی غضب  
نواغز و لو محبت نمانس ناردا  
اقول لهاد و ادرع تخفی حباتی  
جسته لانه لیسینی لغو ستم  
فکست در در بر تدبیر نفسی

بسم الله



رشت بود شرف و وفات ام  
رشتی سما با قدر مایه صفا  
فلا بیت علی و بارت بصفتی  
نظمت بهامد اقلایه استی  
الاشرف الفین الذی شرف  
ثبت عانی بخرق لدا به  
اخی عزت با لبث الوهم و بنا  
اذا حده للفضا نالبت صفا  
فلیسه ستم تطل کبیر ما  
فلم رعی نکت لک صلا  
ولو لا سیون من ایاک ثره  
ولو لادی لغت من شکر  
بود بچشم لم یکت سایل  
فما ترک الایام باست صلا  
صفت با صلا است الایام  
و شی صلا لک نکت و شی  
ایک نشید اصع لکم جر سه  
قرین کما لکن لک لیس

عناک بزواج الروح انویس  
و حید با علق الیوقت حیا  
و بیت صفت انوار کما هیا  
الی حضرت لهدر انویس کما  
ابا جبرائیل الال دینا  
و عا و درنی سید عا دینا  
و هیا حکم بحس الی صریا  
اوراح هسان بالغت کما  
و ایه سئل غوا دیا  
و عقل نونا و اکرام صیا  
عاد ازین عود لکرام صیا  
ثارت حال الفضل الالافیا  
ناش لهدا عد الالاس ما ذیا  
ولا یس الالانائت کما دیا  
و فرت با بیت الالاس و یا  
تقدرا با علیا لال الال  
لکنک وضاع و عر صک زاکا  
لثرت لافا قاتی و بیجا نیا

وان صبا کما لک لیس الایا  
فبت بها فاستمع لفظ صیا  
فانقبت عیاس نوک صفا  
نظمت با لقت فی ذرک الالیا  
نزلت علی الال لک سیا  
و یس با فوق الال صیا  
شاخی حور بر الال الال  
فجک صی ترک الال با قیا

و ما کان لی فی صوغ عین تکلف  
تسل فی قلبی عداک سعیا  
نزلت علی انک ربک ما  
اشرت بک لیس من الال  
ساق صو لقتل نشد  
رضی لیا با دون صسد  
عیت حریم لک صی ترک  
نقیت وان غر لیا محمد

وله جبرائیل

خسر و بریزت نصرت دین است  
مرکب دوران او بیست برین است  
خسر و کس کینه خانه نین است  
دین و شکاک برز در نین است  
نام ز کوش عیبه نقش کین است  
مدح حدیث با بر و کور دین است  
برج لیس کینه شوره و نین است  
پایه نش کینه فلا صی برین است  
صدره چند انک طوع عر نین است

انکه صی دور زمان و نین است  
صای اسام مینکین که چو کرون  
انکه در طرف ککش لاده عیت  
انکه ز بهر شاموک قد ریش  
دولت و دین با بر دفع حواش  
پیش کشف و بریم ذره نسج  
ریت بکوره نیت عیش اورا  
عصه جاش و را بر کجید است  
بنت او بر زمان ز صرح کجید



روی بهر کما که اورد اورا  
شخص سعادت روا بود که نارد  
صورت دولت سر که نارد کیرد  
چشم فلک خیره شد ز نور عیش  
کلت تو نظر حضرت که اورا  
دعوی شای تراسد چشمت  
دشمن تو جان کجا بود که صدکت  
ای ملک کریم خلق تو دایم  
دیر چند از تو بافت سعوت  
کلت تو در کوش نامه مصون باد

دولت و قال لیس برین است  
دست ز کت او کما کل حین است  
پای ز درگاه او کما حصن حصین است  
نور الی است این نور حین است  
بیت صرح صفت با برین است  
لاف ز سر کما ریش عرین است  
پیش پوش چون صعی یکن است  
سفر فلک همچو صفت است  
لا حضرت روز و وقت صد امین است  
کما کجا راید لدا زمانه بین است

نار در دین او کله بهر است  
ال در کاب دولت صد کما است  
کورت کما چو جوار بهار است  
پیش عین او بر کما است  
ار پای او زنده بی کما است  
کفش کما در بر سرین است  
ایده بر زمانه ترا کما است  
بوسه کما کما کما است  
برون دهم چو کما کما است  
پار کما کما کما است  
طعم کما کما کما است  
کما کما کما کما است  
رضن کما کما کما است

ال خیر کت مراد کما است  
شواران زلف تو را کما است  
محمد و مشرق حسب بنا صیا دین  
عبد الرشید کما کما کما  
الصدر سر کما کما کما  
کردون کما کما کما کما  
ایست برده کما کما کما  
هر باه او صبح سنور بر کما  
کر چه در خانه دخی کما  
دست بیت چو در جوف کما  
چو کما کما کما کما  
دست کما کما کما کما  
سوار کما کما کما کما

وله جبرائیل

گردون تو را کما کما است  
ذات مطهرت کما کما است  
هم جان کما کما کما است  
بیت کما کما کما کما است

شاد تو خدیش ان عالم است  
مقصود او فرشت عالم کما  
هم چشم هر و ما کما کما  
عالم تو کما کما کما کما





هرگز زایه زانو کران مایه ز کهر  
چون بولک سجده وقت برکت  
هر جا که ز خوارش گردون جگر است  
نبود خیز نور خدای ملک و دین  
از دین صلیبی سخی مانده بود بس  
بگیر و بگفته یکروزه زرم تو  
ایجا که لغت صورت جوان روزگار  
چند یکدیگر خیز تو خون دشمنان  
فخ و فخر بوی تیغ تو قایم  
نوک سناش بروی صورت ظفر  
گر صد هر عید و عروسی است خصم را  
صد باره انگین را بگذر لبس بود  
از زلف قوت از چو تاخت تو  
خضرت بر ملک بی عهد کردید  
پیش زلفت تو جو خورشید ظاهر است  
تا چون نهایی تو ملک کرد نهاد است  
بگناشت رشته شای بر عهد تو  
ختم تو کرده فروخت در عدد

زان آب و گل که مایه تر کبیر است  
چون بجهه کا خضر خجاست کرم است  
از زلفش تو که صد کوه هم است  
ای صفت که درم عیسی این بر هم است  
هر روز زنده که در پست معظمت  
صد که کار نامه کاوس و دم است  
دل که قد نیزه و کیوی بر هم است  
کاوی از صفا که تا شری محمد بر هم است  
نه که تیغ تو به تیغ مجسم است  
صرف است که رو به فاق مدغم است  
با یک بیات تو به عین نام است  
زان چاشنی که درین دندان لقمه است  
بر چرخ بر لاله جنت مقدم است  
تو حق صلی معتبر و با عظمت است  
گر چه صبر حرمی کی زار بهم است  
بچون هلاک است عدت بر هم است  
اگره و لنگه از چه کینت حکم است  
با قیاس تیغ تو لایه که است

سجده

چون در بکام خوش رسد ازین  
بسیار ملک صفت سلمان است  
حرم نشین بجهت و بر خور خلعت  
کفایت از ان است برین است  
بگناشت بر پیشین که بر کف غم  
تا که کوفی از عشاق رطفت  
اندر که سینه ملک خضر است  
زلف را از خنجر پیش بر زبانی  
آمد بی سنی تا بهیم آنکه  
چینت بکاد تو بدل چاه بابت  
گر چه کا جادو و کاز بود است  
از زلفش سوره جبره چون است  
آمد سوسا به لاله رحمت  
مسزول که در دست از کین خط  
لمبار روی تو با صفا کویا  
تا آمدت صفت بر زبان  
در صورت که جو کینت زو لایه

گر حکم کرده است کین کرامت  
گر صد هزار در طلب کرامت  
کاسب حرمی همه پیش تو است  
چون کج جانت که خطت بر خیز است  
کمان مثل کمان است تا در کوه است  
هر جا که در بر روی تو است بر سر است  
در ضمیر و در لطف تو اکنون سخن است  
دان که عاقبت کز پیشیم کج است  
رو تو در دست دلت که کین است  
زلفت کجا در حرم روح صبر است  
اندر صبر زو این صفت صبر است  
از کما که جادو و مادر کرامت  
دن بر نصیبی است که لایه سخن است  
زرا که در تو ملک است سخن است  
بر این مطلق است که خط در دست است  
انعام از صلاوت آن سخن کرامت  
بچون سناست معنی مصفا صبر است

کفر که در بنه تو بگذر کما عیب کاه  
کار و عید از رخ زینت در عبادت  
باز از ماه و زهره ز تو کما است  
هر جا که سیر و قوت از تبار خلق  
روح از نیم نف تو خوش بگذاشت  
قطب لوک نصرت این که تو قوت  
سلطان نشان تا یک عظم که حال او  
سینه که کعبه کمره کردن درش جبهه  
چشم ملک بید و در بند بچویش  
هر شبح کاسمان نه درش شهاب کار  
ایر و کرب که کشت جوان چون سپهر  
روی زمین بد وقت که تیرین است  
اکس که تربت ز قول با و است  
در پیش حمد تو کجا ایستد عدو  
چند دلت و در تو تو به پوز چو  
هر جا که در عبادت تو در جهان  
در جنب که از تو نشان یک ملک  
از صفت کین کی ندید است بس

دین روز عیدت کون روز کین است  
بر سر زده طره جهان بر هم سن  
پهلوی زده و تو بر حسن تو لاغر است  
بر یکت بچو تو تو در چون قدا  
کون عیار موکبش مطهر است  
چون چرخ بر سر راه هست کور است  
سعد دین از دوزخ پیر است  
دایم از خم بچو او در شده است  
ان فخر که دولت او بر است  
چون سگری تقدیر فرج دیگر است  
بر همان حکم تو در یصا که است  
سفر ملک کینت صفت مطهر است  
سحون چنار و پد بهر تو حور است  
رو با هر اصفی با حسن طغر است  
با صفت ایمان بلند ی راز است  
تاوت و در از کون کینت بر است  
در سز که با قهر لب سخن است  
اکنون سوز کینت تو تو بر است

سجده

تو ملکت بکوهت یا فی  
از کون ایز عصمت مدک  
ما حشوف خضر و خنجر تو عقل  
جاده که کفوت ختم و صفا تو  
خرو او فکل می فام است  
باغ بر طرب خوش امکان است  
در جهان کونت نهاد صبا  
لا اله الا الله رسیده است  
شاح به که کونک با  
به سبب هر ب جمع است  
یار مجلس و کل در چمن است  
بخت یسار و وفال صبیح  
بر بر نامه دولت حسنون  
شاه بچو حمد تو ان  
بگناشت نان چه سیریک تو  
وقت حسان و که غنفت ترا  
کاران پیشین شای بر خور

کس قوت از سبب نظرت مقدت  
ابواب جمله عده و جرم لنگر است  
اندر زمانه جود سعادت شکر است  
بر زلف خضر و تاثیر شمر است  
وقتی همیشه دین ایام است  
دشت پر شاد بیم اندام است  
بس چه تمام شهنت عام است  
غیر برش ای جان در کام است  
چون از خصم تو به لایه است  
این چه خوفت و چو کینت است  
عود در کسیر که در جام است  
ایمان بندگی کینت رام است  
لصرت تیر غصه اسلام است  
که سعادت کرم و غم کام است  
طرح خصم سر بر خام است  
دست بر سینه دل بر هم است  
که بدایش تو دشمن کام است



دردش در وقت غم است  
خوشتر از آنکه در وقت شاد  
شاد جسم ز کینه گاه  
فراق بر جان است  
قصه ملک محمود مرصع  
شون  
اگر باغ درم و پیش فرود  
مکن  
پای می روشن که تر نشد  
بیم عشق  
دوشت جهان که مانده  
جاوید  
مکت شرق و غم است  
بوی که طبع  
انکه در وقت مطلع  
خوشه فلک  
انکه در کبک  
بیش با غفلت  
کوس  
در کجای عشق  
اوراطاف  
جواب  
صبر و حیا  
م تو فرو تو  
بیاک  
باز بوی عطش  
بخت محو کند  
دول نه تو  
بخت در وقت  
هر ام  
مظنه شد تو  
احوال جهان  
چو خاک  
لفظ چکست  
که در زم تو  
بنا تو  
بیش  
از چشم بیت  
بیکه در ایام  
بهار

شاید که کج فلک  
بازد و حس است  
بهار بخاک  
کدامین نیر و فاکرم است  
وقت پریش  
بخت شاد جسم است  
صدم کفشت  
و بجا که ملک جسم است  
اشی برین  
بکار که باغ درم است  
برنج نیت  
بکنی به فون درم است  
بر جان  
که مکن کویش  
نتم است  
امان روشن  
از صبر جسم و علم است  
باز بوی  
قرارد ماه علم است  
فخ بوی  
بخت چو جسم است  
بزیب  
مکن گوی لام  
بدر جسم است  
هر چه  
افاق غم است  
هر چه  
بکند درون  
بصداست  
مکن  
که جان  
فوق حرم جسم است  
مرغ بوی  
ببین به شمس  
هر ام است  
چشم قیامت  
که در وقت  
بخت در است  
خارده  
بخت عدل  
فوق باطل جسم است

فک است  
بغلام نو  
بر کرم شکم  
و بهر است  
بصبر شرف می زرد  
نام و لغات  
بکری لوح بجا  
بمباد  
تا ضحیت  
بتمام ملک طبع جهان  
دست حکم  
فک ملک جهان  
کوته باد  
رویت درمن  
در جهان  
بهر است  
ز انزخ تازه  
و لب شیرین  
تا دم زان  
کل و شکر  
بچشید  
شکر و زنی  
دلکه رویت  
عسر عشق  
تو لب بر دم  
کفی درخت  
عشق جان  
بهر است  
تن فضا  
اربابه ام  
بکنم  
در فراق  
بوی کجا که دلی است  
لقد رایج  
برسته غم تو  
عاشقا  
ز بهینه دست او  
بغمت دست  
در کرم کردم  
روی من  
در غمت  
چو در آن  
بار

نادر از چشم  
بیکر ماه  
چون سپهر  
بایست جات  
پهن  
حسده لطف  
بار دم جلات  
کار دل  
بم بت کوبش  
وروز  
جان بر لب  
رسیده را  
بهر است  
تابش  
ببین بهری  
بخت است  
بار کفش  
که کوبت عشق  
دست در حصل  
بیکینی  
بمبار  
کر چه بود  
امان نتم  
بهر است  
چشم نوبش  
که روزگار  
کوشش است  
در جفا  
و نتم جان  
شده اند  
ظلم ایشان  
ز صده کشت  
لنگون  
انکه در پیش  
بفضی است  
نش  
انکه بر همان  
بمیونش  
سند قدر  
و کارانه  
اوست  
پیش چو  
بشیش خورشید  
بجغ را  
اقبال  
فرمانش

که چون ترا  
بشیرش  
لله و حقیقت  
مکن  
که چون ترا  
بشیرش  
لله و حقیقت  
مکن  
زینت  
بچهره پنا  
و جمال درم است  
تا لب تک  
و بصیرت  
تبع و علم است  
دوست  
بچو رید  
بهر است  
درد و جفا

عاشقانه

چشم من  
بدر ساق  
چهره تو  
بمسکونی  
که در افق  
بخت جو  
فردین  
بطلوان  
بسیک زمین  
انکه در دیک  
بسیع مظلومان  
و انکه در نیت  
بجانت کمال  
صیت  
بفان او  
بکر در جهان  
ظلمت  
بشیرا است  
او  
ایک  
بدر ساق  
بفرتو  
نیت  
بزرگ درون  
بپر غیب  
خاکه  
که تو  
بجسم شرف  
ان  
ببایست  
بخت که بیغم  
هر کجا  
بکوبت  
ببخت کرد  
بش فرت  
انکه بر جسم  
بفضی  
بغلام است  
انکه بخت  
نظارت  
تورا  
بهر شب  
دنه  
بش که بر  
ببخت سبیل  
شهر بار  
توسکون  
بکامروز  
این  
مکن  
که زرد  
دانش من

کان با قوت  
و صدن  
بکرم است  
دست  
در بارش  
داد کرم است  
که جهان  
باعتکاش  
بمخبر است  
نام او  
بسیچو شاده  
بمهر است  
امان  
بزیو قدر  
او  
بهر است  
روز و شب  
بسیچو ماه  
ببهر است  
چون  
بنا بر جسم  
بپرده در است  
بجغ  
چون  
بصده  
بدرون در است  
که در  
بسی تو  
ادان  
ببهر است  
بفرصه  
باز تا  
بجو است  
ببضه  
بمالش  
زیر  
بهر است  
بخت  
چون  
بند کاش  
ببهر است  
بخت  
بدر بخ  
ببخت  
ببهر است  
ببخت  
در با  
ببهر است  
ببخت  
ببهر است  
ببخت  
ببهر است  
ببخت  
ببهر است  
ببخت  
ببهر است  
ببخت  
ببهر است

عاشقانه



بخت اوست عالی که در او  
بجز سینه که بسجده کلم  
کز باغش فرو سوزد  
در کین شمشک ده شود  
نام او از مکارم تو  
از نیم سگ دولت تو  
مشه در عهد باز او است  
بخلک در هوای تو یکا  
مگر نهایی کنی بی انک  
من چه زبان مذاده بسوز  
نفرته داشت خاتم لاشع  
غرضش جنت نبود ارنه  
من که خلوتی به قوت را  
چون حاضر کنم بشر از انک  
شهر خورشید هم بدینست  
ما سیران است حادثه را  
در حلقان و کجا جان تو باد

هر دو عالم چو زده ناپید است  
در معانی تو را به وضاحت  
نوگنک تو ز جهان وضاحت  
دولت از زمان دفع فحاحیت  
در جهان اسیر جصاص و سوات  
کلین مگر بنو و غنای است  
از سیران جنگل و غنای است  
بشیر از با بخت تو دو ناست  
از غنای بیج تناس فرست  
کست عذر صمد به بخت  
را که ان نفس منصب فضیلت است  
شعری از کجا و او کجا است  
جان من از کجا او اداناست  
نام من در هر یقه شهر است  
نامه من ز خشت شرک است  
ایمان بسید نیاز و دعاست  
کاسان تو ایمان است

یک بشیر که خشم از تو بخت  
مرا که با تو ششم کرین رحمت  
چرا بخت خون من بپوش آورد  
شراب در تو از گرد و شمع حکم بخت  
بیا که بر این فرضی تو سیم پش  
بیا که ز جادو بیارید از خشم  
خطا کردی عدالت بی نیاز گشت  
ساق بر تو ز کجا در زمانه تو  
قوم ملک نظام جهان بهای تو بین  
بیا که ملک قیامت درش را  
ز بهر خلقتش بد بکارگاه جسم  
ز جام بخت او از اسیر مردم  
بیا که سید به منزلت که هر عت  
ملک خاک جناب جناب کت  
عقاب حج گیتی نگار بخت  
زلف تو ز شمشیر غنچه عدوت  
ز نام و بداندیش است سید  
اگر فضل و غیر مانده در جهان استی

چرا که من از ابدیه کرد است  
اگر بخت به شغلی ریگیا است  
اگرش مذون از خون غنای است  
توان پس که از لایح تو غنای است  
که چشم تو بخ تو کسی گفته در غنای است  
اگر چه قهر فغان بسوزد غنای است  
عجز کرد که شکر کاش تر تاب است  
و فاجعه شمع بر نیای است  
که بر سر راه کسوف و فخر عقاب است  
در نفع سگ کین سطر است  
هر آن لیل که دستم صلاب است  
بمان کل که خرد را ز باره ناب است  
بدلت چه از زهر از اعجاب است  
کین بخت بخت بین ناب است  
بد و تو کجا بود بر سر ضرب است  
اگر چه شمشیر لاین برکت است  
که سال ماه ملک در باس نجابت است  
سید تو که کیمیا است

سجده

بسیار که بگویم شرح غنچه کرم  
کبیر کجا من بخاک را آنچه کرد  
تا در مزاج او از عقل و شرح  
باد بید شد خوف و جفا سلق  
انکه بخت مکرست شاد است  
در کجا بوی دوش جورا  
وز بی مثال مندر ما نش  
لطف او و جفای باض  
کوه در پیش حکم رانج او  
دفع داد او شوران لطف  
پیش او ملک شمشیر ملک  
ای ز غنای منزلی که در او  
قصه نافرمانی من که خشم  
بر تو پوشیده بخت از بخت  
تخته لطف چون طبع در رم  
بوسف نازیده خردم  
چند دم پس از غنای بخت

کارم شاکت ملک شرح بخت  
که لطف تو از کارم کند وفات  
تقی خوف میرزنی رجاست  
صد تو بخت که ملک بخت است  
شرف دین حق شرف شاد است  
از کمر بسکان در کجا است  
صحنه را دیده بر سر راه است  
کاست نقش ضیقه است  
بسچو در پیش که بپوش کجا است  
که مر او را ملک ز شاد است  
رست چون جبهه روابه است  
طاق کرد و نغمه خرد کجا است  
چون شاکت تو در افواه است  
رست از ترعب کاه است  
چون سنگ را بر اید اگر است  
از کجا زمانه در جاست  
ز انکه ایام بخت به غنای است

تا بقدر بر باقی ملک  
مددت بخت تو باد  
چند ساق بر بختان و روح  
کسب پیش است درده جام  
اشقی فی سکر غنسان از سپ  
کل ز خوبی است و بیل در شاد  
قام فی نصر الهدی شمر  
شع تو در پیش در در شمشیر بار  
عجبی از بعدی فی جنجیل  
شاه عزم خطه به خواه کرد  
نابت الاقبال منصور اتوا  
دولت اندیش و غیر روز پس

بخت ماه و غنچه کونا بخت  
هر چه در هر و مشه و ما است  
تا با نغمه عن نغمه املاح  
کز جهان پی نیا کین مناصح  
بانگهی بین سکران و مسباح  
بخت بسیاری از نیوسم صباح  
اعز ملک با طرب از مزاج  
عیش و خمرت راز تو کین مشح  
ضلعی لایها ضوا بصباح  
ناخزیده بین و دولت مسباح  
ستقیم الامر ماسول نجباح  
لصرت اندیش و غیر غنای صباح  
دم سواده نافرست در  
نیم با بخت بخت با در  
خیال بسک با لاین کجا در  
بخت من مصلحت جو سکر در

سجده



بیش از شوق و صرخ سپید  
ز خون دلش ببارد آن تو

بس خمر تم ز خون سهراب است  
که بکش از فرخ نخرت چو باب است

کسی که او را غم و اندوه است  
سبب خمر بر برت این سبب  
سنگین بنیکر گزین دور روزگار  
و این شوخ عسکر که در وقت غمت  
چو طغیان ز محنت حیرت نشسته  
نه ز گریه نه ز غم و نه ز غم  
از غمت بر زنگینت ایچکس  
وین کمان که جوهر کویست نام او  
خوشه را که در یک چشم عالم است  
که چون لاف غصه طغلت فیض نور  
از سنگ کربین و کمان ترشح است  
دیا فاشه دست و لرز است اریا  
پیل تا صفت نیکو بنا در  
سیر نیان که لاف ز پر خیزند  
و ان باز این که سر کشت بیکر

دخ او کمان نبات و قاصد است  
بگفته در حرکت دور که آبی است  
رویکه در وطنی است که آن بجای است  
الکن که جابانش از کاشن سگ است  
که خوش طبر بر نو بکین سهراب است  
در هر که بکوی همین در بست است  
او هم سیر حش درگاه کبریا است  
بیکر چکو ز فاشن از با غم است  
تردانی اریا بیان صفا است  
اش عدد آتشین زین سهراب است  
وز کوه نازخواه بپسندگان است  
طمره آن و کوز روشن بران کوا است  
از پیش لب غصه بچه و مینا است  
از دست کوه کف صدمت بجای است  
هم غمی است که بظلمت لایک است

عاشق

عالمس بر جوان دیده شست  
بکشد که در غصه شوق بیزند  
وین آویک زنده از کاشن می زند  
عقلت بر آینه از کانیات و او  
حال نبات که چو کفعم بن سراج  
ملک صفا نبات و بخت بعد ان  
فرمانده اکاراف و سیف دین  
اسر و کبر و رونق کبر و زه تراو  
صدش سر قهوه و در کجا و در است  
ای پیش سر روشن تو چو قاصد  
دانت تو بر زمین از لطف یز است  
دین بچه پستی تو شت تو  
کردون که با صفا قسی و پست زین  
عصرت مان بود که از زبان دوست  
از اب تیغ ترش شده فرو شست  
رای بکشد تو که خیز شرف است  
آن چشم کیمس که قرب چهار ماه  
این خمر تم بر که در این وقت دو کس

سیر غمت بر همان آن رو است  
هم خمر تم بر شامیش قصب است  
پسته کشت کشت بخار زده است  
ام با بال شوق است شوخ است  
سیدان و بیکه که ز بول از غایت  
ان خمر صخره عالم در کبریا است  
کافاسک اول و ده کوه صفا است  
عذر هر اسلحه صفا مان کوا است  
طغش کمان لطف و در صحن کجا است  
هر سر طغی کبر پس برده قصب است  
عدل تو در جهان نظر حیرت خدا است  
کاجان با عدل تو کشت است  
اکنون بر دوشی کمان زده و فاش است  
ضمیر تو که در کجی از ان نبات است  
اور ز جهان زده و امان بخار است  
از با صخره قصبه ز بجهر هر است  
دوان خمر تم بر حوض از حسن نبات است  
از خاک بنا ز شاه جهان جدت

دعوی

زگر طبع جان بدیدین سر قصب  
کون چو روی هر کاک از ازی است  
بر خور از کون که بر دوش کوسه  
هم از کت بر من سج خیز بود  
را که گوید خوشن که آینه بهار  
ز سپهر که چو در غم غم نشیند  
بس از کون که چو در ارغوان است  
سکندر انور که آن بر سر شاخ  
خوش که در من بیان سبزه باغ  
ز کس چو اواز نشیند بهار  
سار از بر سب شاروب کس  
ز بهر کوش که در صحت نشیند  
سر برده خوش فرخ فرزند افق  
بر کوه جهان فرخ کس که کوشش  
کشتن از کجا که بتمام نزد  
سپهر زده بر اندازد در طلب چو صبر  
ایاشی که بکشت با چشش وجود  
حایت تو شیر را اگر خوا

معاشر از ادب خردم  
عنان او و طرب کوی چو بیاردم  
زما صفت سبک سبک بداردم  
که خمر صده خضر بر خردم  
زما بر سبک زینت و بخاردم  
دو غصه در از زار شکاردم  
کلت چون برود صفا خود بخاردم  
فراد که در اکل ز غنچه باردم  
وقت به سر او عده کس داردم  
طراچ بکستان و لاله زاردم  
جهان ز کف من زینت همواردم  
ز عده پروین آمد کوشکواردم  
شکار نام و ایوان شهر باردم  
سپهر زده رانج قصب داردم  
قرار ملک شیر ایداردم  
زبان خمر او شرح کار داردم  
یکان و در با سر باردم  
ز خمر خمر خورشید زینت داردم

بخت بخت حسودت چنانکه پندار  
سنان روح تو از خمر کشته چنانکه  
اگر پیش با کس فرو نیاورد  
سر ملک عطا داد که در کوا تور  
سیان سلق فراوان چون شود گل  
در از زمان که به اندیش روز کوا تور  
سپاه بعد دست بهمان بود از نور  
نهال تیغ تو که ز جوی شمع از خرد  
چنانستی به به خمر تند را که بطوع  
عروس ملکستان بر کجا کرد شک  
ز صد بیکر کی به کوه تو فیضش  
اگر سبک عمل نهدم شود از ان  
عدوت مثل تو که کوه تو کوه خمر نشد  
بخت نام که بر این خمر بیستاد  
تو پایدار با که کجا اندازد

زما زور و شمشیر کون کونا  
سپهر را هم صحت حور داردم  
همان بود که نبات بر روزگاردم  
بجای خوش بود هر چه کرد کاردم  
که عکس حسی چون تو یاد کاردم  
فضایل شان غیر عفا داردم  
که صفت قصبه کس را احصا داردم  
بوقت حمد بر کمال باردم  
عنان کس بدت تو شمشیر داردم  
که بود برب شمشیر ایداردم  
حام قاصد و بار کاس کاردم  
ز حفظ خمر تیغ رحمن استواردم  
بر دوش کوه که آثار ز و افکاردم  
برست دار قاصد ملت داردم  
که کرد کار تور عسر پایداردم  
ال بن و چو دل من هر کبش یه  
کران کبری یاد کار کبش یه

عاشق



چو وصل آید در جهان بخت  
بنایک جملش آید در شام  
بهر خوشی آید از زمان مردان  
مرا که محبت آن نازک کلبن آید یاد  
مگر که تیر به اگر دلوک شکر کارا  
ز خون من چو کشید و کلن از خوش  
خزین جوت من کم و چه بگویند  
غرض غایت کجاست کانه زین شی  
خدا جان کند هر نظر دین  
جماکت قرآن از سلان ایاد  
بنا ملک شهنش تا تک چشم  
شهنش که به تمام قدر اگر خواهد  
تستی که جو در راه در قیامت  
در مضاف که تیر از کلبن آید  
برین دوری وز کی که غما دکنی  
بخت به الله او بیکر از خصم  
چنانچه در زمان خوشش در زمین  
بیم او که صبر آید باده ان گشت

چو در آن که در بشارت بکشاید  
که هر چه بود استوار بکشاید  
کمن کند کم او گنا ر بکشاید  
بخار هر چه بود لاله زار بکشاید  
که خون این بزمه بکار بکشاید  
بس آید که در هر دیار بکشاید  
مگر غیب که کرد کار بکشاید  
حصول این عرض از شکر بکشاید  
که تیر از کلبن آید بکشاید  
که محبت بر سلیمان بکشاید  
که چشم شکر آن او در بکشاید  
ز بهت قدر که در و صبا بکشاید  
که ز قیصر زنا در و در بکشاید  
بن ویرین و ب بکشاید  
ز دم تا در زنگار بکشاید  
در مضاف که در و بکشاید  
که بول بوخته خون لاله زار بکشاید  
زلاخه زندان تا بکشاید

که هر کی بد که در اول باشد  
زین بر کس که این چه بر او چون  
که تیر از کلبن آید بکشاید

اگر چه نه در شش بجا کینه و تیر  
در از صد که گشته از قطع طالع او  
گرش کی هر روز از فراد بر کرد  
و که ز لاله زار بکشاید  
ز می صحت سبوی که بر چه بخت  
اگر ز لاله زار بکشاید  
و که شکر جو بخت شود بخت تو  
فانی کلین که تو در شکر بخت  
جلیق بر چه بختی در صورت را  
کجی نفس من از لطف بخت کند  
زبان زهره فریم بسم کاروست  
اگر ز لاله زار بکشاید  
بخت که بخت غارت بهار  
بخت که با عجم تو را

مرا ز بهت هر چه خوشی فریاد  
بر کس که ز لاله زار بکشاید  
تم که چشم ز لاله زار بکشاید

چون که بر آید فانت  
در هر چه بگر خورد تا به نام  
و بیک چشم این در عرق نماند  
مرا خود ز لاله زار بکشاید  
تستی که در فضل در جهان آید  
کینه باریش شربت خود سکر  
بر پیش هر که از و یا بکیم طر فی  
ز غرض خیر غزل بهتر است و این است  
بناجی سر سر چه که در شکر کم  
مرا ز لاله زار بکشاید  
به بر بستانه که در لاله زار بکشاید  
بهین کجی که از لاله زار بکشاید  
کلی بخت کم آید بگو که راحر  
هر از این که هر شکرشان کردم  
هر از این بخت کم که اب از و بکشاید  
در بزمه ز لاله زار بکشاید  
اگر غایت شکر چه بخت بکشاید  
سر لاله زار بکشاید

خدا ای کانی که گرفت مغان او  
الیز بخت او در سماهی نازد  
فلک یار بزرگش عاجز است در  
قصا مفر شده که با کمال کمال او نیست  
چه حد محبت اینجا رسیدت دعا  
شانا ماس ملک ترا ستوا بود  
هر از زود که در دل اندیشه بگذرد  
هر کل که راحتی بدل آید بکشاید  
در در ملک تو پریشانی بود  
بار لاله زار بکشاید  
تا زین سنای قدر تو بخت شد  
صیت تو با بسط زمین زیر پی  
آن کس که بر بنیاد تو سازد و لای  
آن اثر که در دم او کم شود جسیم  
بحری که ز لاله زار بکشاید  
بازی که بر سر عدلت دارد آستان  
بهر که ز لاله زار بکشاید

حساب بخت ملک من کی بهت  
چه دایگان عدس سالی در لاله  
که ضعف نهاد است و آن قوی دالا  
بیای خدمت طاعت بیاید بی  
خداش در هر حال معین و حافظ  
عسر تو بچو در دلف باید آید  
بچون عدس ملک ترا در لاله  
در چشم دشمن تو رنگت چه غایب  
در زلف لعنان خطا دست بر آید  
در ویش اگر ز لاله زار بکشاید  
عالی ترین مراتب ختم تو آید  
بر این زمانه سرعت سوز آید  
جانش همه بخت تیر خوار باد  
پیش زبان مرغ تو در زین آید  
در باغ دولت تو یکی جو سب آید  
همواره کس که سپهرش شکر آید  
در هر کس که سپهرش شکر آید

سید

سید



در نعل مرکب و کوه خفاص دولت  
کردن نیز ملک مستدی را در پیش  
دار الملکت که قمر سعادت است  
تا زهره عسدره چه زهر در بدین  
دقی که جنبش سپه نشسته بود  
جانی که جلوه گاه عروس نظر بود  
در سزافتنه خنجر چون کندات را  
از دفتر اسمی و القاب بیگانه است  
تا بهفت چرخ بر سر این چاه عسرا

در گوش آسمان بشف کوشا باد  
در پیش قهر تو چون زمین بر دیار باد  
از خرمی همیشه چه دار القدر باد  
در دست تو بهر که مرغ چه مار باد  
حفظ تو پیش دولت دولت و ملت حجاب  
بر برق خشم که بهر تفت مار باد  
تا قبح صور عصمت کوکت را باد  
اول درن سپهر دم روزگار باد  
حفظ همیشه بر سر این بهفت چاه باد

قصر هر می شد بلعی شاه شهید  
شاه جهان شهر با عالم عادل  
آنکه مرکب کند صفات بر سرش  
و آنکه نشیند بعبون باز در پیش  
از فرخ قهر شدت غضب است  
زهره مستک از ننگه او چو بر باد  
ای بر ترقی و رای چار عاصم  
رای تو در یک نظر است به کلاه

رایت اسلام بر کشیده بفرقه  
خبر و غازی طغان شمشیر مویه  
فاصیت قهر در نبات و بلبل زرد  
خنجر بر سن بجای تیغند و  
در دل کان بار نای خون معقده  
کردش چرخش لقب نهاد زرد  
چاه تو کتر ده چار باش سپند  
نقش قضا قدر زخته آنچه

دل کچه

دل که چو در پیش از تو سپه نوبت  
منی ملک لغو باد اگر بسج  
روز وجودم چو روز نامرخصت  
کر مثل لاله بر سرم بند هر روز  
است چون که برین ارم را سپا  
که چو درین شهر که و تا بهت  
خاصه چو این چنین گفته اند بزرگان  
تا عرق خدای سگوان بود اظف  
سبب از نظر ما چون بگر باد

شاه چو کس تیغ تو بر دشمن او شاد  
ختم تو با کمان نفس بر بکشید  
چاکلی که صبح کرد کربان چرخ را  
بمهر تو که هر چه حسن و حسن تو  
من سکه گفتند بک این بان کنم  
خوشه و در بر این سنگ پدید  
بفر از سر بفر شاهی که بهت

سرد از بهر صفا در ضمن او شاد  
زبان از بهر مقام و بهر او شاد  
در کسوت جهان بر دران او شاد  
اندیشه در بیان گل و گلشن او شاد  
کز شرح از زبان خرد گن او شاد  
تا سپهر پاک تو برین او شاد  
در بر سپه صا در کردان او شاد

شرح غم تو دولت است بجان ده  
طایوسان کلاه در اندر خرمی  
شمی است چهره تو که هر شب تو نویش  
صفی از تو تو چو پروانه خوشند  
رفت بکلاه تو هر که بکلی است  
بند و نیده ام که چو زان چنگوی  
چرخ زلف و چهره تو ندیدم که بچسک  
نقل کسی بود که بخار شد عاصم  
کردم بخت برین نه پاس  
وقت کرب تو به عهد ترویس  
بام و اندیده که سفای کوی تو  
ان بخت کوهانی تو چو تو  
و لطافت از کجا که حدی ز موردل  
و بادین نظام کرد و کاشت نیست  
بزرگی ملک بند اندیشه ز بر سپه  
در صبح که چون دم روح نفس باد  
تیغش ز کله سر پیغمبر دشمنان  
در کار جسم بد و صحر جاسل

مهر لب تو علم مشکو! دهان ده  
که طوطی است بیژی زبان ده  
برو خط بهر آسمان ده  
کس که کجفت بپشت نشان ده  
و آنکه بخت با مهران ده  
هر چه پیشینت بیرو همان ده  
چو نشسته از غم شب سپان ده  
بجز این با بهشت آمان ده  
کین حکایت بین چو زعفران ده  
پا عیش ز کوه و بار دهان ده  
صیقل از این بخت چنان ده  
باینال صیقل تر با توان ده  
دیار که خنجر هم پوشان ده  
بکمان که بخت این همان ده  
تا بوسه بر کعب منزل که سکان ده  
نصرت با رایت او اروان ده  
نسرین چرخ را چو با اسفوان ده  
نوروز اهدت فصل خزان ده

دم وضعی که چون دم روح القدس باد  
تیغش ز کله سر پیغمبر دشمنان  
در بر کز عیبه حد و صحر اهل  
اطراف بلغ معرکه رایع ابریک  
تر دامنش و شمنش از روی فاصیت  
راه نبات بسته شود بر زمین چنانکه  
هر سر کزانی که گشت خصم او بهر  
ای خسر دیکه حفظ تو هنگام اتمام  
هر جا که رایت از در بند بر در شود  
پر بند چرخ و احترام بخت تو نو جوان  
فره های سلطنت آنرا بود بخت  
هر آینه که بر سر جوی کند رایت  
اعجاز موسوی بنود هر کس کسی  
صد قرن در جهان گذر و تا نام ملک  
در زرم رسمی تو و در بر نام حاتی  
با بجز رزنی چو پیش تو قبح نهاد  
هر که چو تیغ با تو زبان آوری کند  
در کرد و بارگاه تو کویان شب نطق

نصرت های رایت او اروان ده  
نسرین چرخ را چو با اسفوان ده  
نوروز اهدت فصل خزان ده  
ان خون گشته تک گل ارغوان ده  
رنگ از برون جوش در کسوتان ده  
درک از زعفران بره که کشتان ده  
باز دشمن وقت حمله بگرزگان ده  
کو که در از صولت آتش مان ده  
تقدیر بر روی ده حکمش مکان ده  
آن یک که بر نوبت خود با جان ده  
کس تکم تو بپخته آشتیان ده  
چون مرغ تو چگونه قرار جهان ده  
چو بی شعیب و اربادت شبان ده  
اقبال در کف چو تو صاحب قران ده  
کردن تر اغان و قبح بران ده  
وز مهر کین گشای چو بدست خان ده  
قدرت جواب او زبان سان ده  
تا روز بوسه بر قدم پاسبان ده

دل کچه



ش باغلق از غریز و اولنگه  
 پرشده زهره جامه زلف و شری  
 در عهد چون قوش ای کز فک سگ  
 شاید که بعد خدمت سی ساله  
 تا آسمان چو کوست شب را رو کند  
 با و چنانکه کوست عمر ترا صف  
 تا غره تو تر جفا در کمان خطا  
 بس جان نازنین که بباران نشسته  
 صبری که در میان غم دستگیر بود  
 عیسی که چشم عصف بر زردی کی  
 اندیشه که کم شود از لطف و نصیر  
 برده نشسته دیده که تا چون وفا شود  
 در خط تو هم زبیره خط تو هر زمان  
 بر سر زخم زغریت لغت که انچه بود  
 زین گونه مشکلات که راه عشق نیست  
 و این نصین که کند الا شایسته  
 سنت خدا را که بنام خدا یکان  
 دست زمانه که بر شایسته ای باغلق

ش باغلق

ماه جهان مظهرین خرد بجم  
 در کشمای بیضه زنده بر عدل او  
 قدرش کباب با ملک اندر کباب  
 ای خردی که در صفت بچارا خرد  
 از اشقام عدل تو با صفت خویش  
 چشم بفرست صورت عجب بفرست  
 بر با هم هفت کبک که در آن هزار شب  
 تو چه خبری از هر اقران از آن قبل  
 دست سبک مخالف بین دایه  
 جاه تو اب بر سر مهر کسب چشمت  
 جز سر مه ابله نه دیرگی دایه  
 تیر تو سرعی است که پیش از نه کمان  
 آن سر که چرخ از نه لهر بر گرفت  
 تا در قبول عقل بناید که آدمی  
 طبع جهان اگر چه بر از جور و فتنه بود  
 جاوید زنی که نوبت ملک ترا صف  
 نوبت ملک ترا بر هفت کوه دایه

ش باغلق

درازل دایم زنده و تا به خواهند زد  
 کاشکی ره بر فلک بودی که بیستی حق  
 نوبت اول بهنگامی که پشت افق  
 فی عطف کفتم سحر کمان که کفشان بی  
 وان دوم نوبت نازنامه بهنگام نوبت  
 وان سیم نوبت بگاه اندک بالای زمین  
 نام خوبان از گوه یقین گان در شب  
 نازشوق نوبت و نادلان روزگار  
 نه همایون همه تو عهدی که کفشان جان  
 بیع مسکون از بهر سوره آمد از هر زمین  
 کوه و دامون خردار در فلک آدر جهان  
 هست اما یک اعظمی در ملک میراث  
 می پلوت با کرامت که در مدغم میزند  
 مسند رایت ز شافع ندیده بر زنی  
 تا خبر دولت از قول بهر سید میزند  
 رسم این نوبت بر وقت در جهان

تایندیاری شاکین نوبت کنون  
 کین نه نوبت هفت کوبک بکلی حق  
 تیره شب را جا میزند اری باغلق  
 نقش ما بر پریان اهن رگون میزند  
 کز شفق کوئی حواریا سر در خون میزند  
 سیان نیگون بر در سلطن میزند  
 طبل مار نیست از پیم شیمون میزند  
 طغنه در بر نوبتی صد نوبت افزون میزند  
 لاف داد و دین درین عهد و میا میزند  
 زاکه شک کاه تو بر ربع مسکون میزند  
 با کاه عالیت بر کوه نامون میزند  
 صورتش زبید که بر نظرای میزند  
 زربانت با سعادت کشته سقون میزند  
 حرکت قدرت ز طاق چرخ چرخون میزند  
 تا مثل در ملک از قول فلان طون میزند  
 تا بدر کاه تو بر پوسته نوزن میزند  
 بوی بهار مزه بوی زلفین بار واد

ش باغلق

یاری که زود طیف نوزد ز خواستم  
 زکی چه ترک سنگینی ده بپس کند  
 با من نیست در جام ترنج شکل  
 چون ماه مده خواستم از خط لبش  
 کفتم بجان که ز کده نام بهار است  
 شاه جهان اما یک اعظم گم روش  
 و ازای عصر نصرت بین احتیاج یک  
 سر و قدر خفاف بود که کاسان  
 شاهنشاهی که از عطف با کاه او  
 حیدر مسلامی که شمای است  
 کبیر وی زمانه که جام جهان  
 کوشش آن سکنه زانی که خضر حق  
 می خوردش بدین که بهر صلاح  
 چون وقت طاعت آمد و کاه او  
 از غیرت جهان بهر تیغ و مقعبه  
 میراث خوار ملک خریدن که آید  
 دولت چو دیده کوست تر از هر چو  
 هر چند من کج فاعلت تو انکرم

ش باغلق



زان پیش که خاک زمین را قرار داد  
 سر سبزی فلک برین پیشه باد  
 افزون از آنکه در فلک اعدا واد  
 ختم سخن مگر که مگو یا کار واد  
 هرگز صبا زلف تو یکبار نشکند  
 جز در حال بردن خطی ز عاقبت  
 دعوی خوبی تو چو باطل شد بخدا  
 در کیش غمزه تو شد انداختن چرا  
 چهار زکس تو چو مایل سخن است  
 نبود دمی که در قدمت از پی نثار  
 تو بادی چو سگ مرا را پیش  
 یکبوسه از لب تو بصد جان تو از غیب  
 روزی بلفظ دردم آفرین کنی  
 اعی کف جوارش نشسته که جاها او  
 ای خردی که نامم چرخ کند  
 پیمانها مچاهز خلق تو با صبح  
 الا هوای زلف تو است طایرین  
 بر زوبان زلفت تو هم کی رسد  
 تا جود بید ریغ تو نسبت در دست

عندی که بگوید

عندی که با توت عادت هیچ ره  
 شایخی که در صفش ده صد  
 در خانه که کز نو گو به در اصل  
 تا با جویم تو بند رو بجار زار  
 کوس تو خنده که تا صد کوه  
 زمار نیز تو چو بار است کوزباش  
 تیغ تو صفت سخن مگر تو پوست جوج  
 شکر که در صورت تهرت جلال  
 خمر کونان کوفت که تو طبع  
 زنت ملک زهر بودن کی عهد  
 هر چه بر سر آفرین رفت  
 شاکر چو با فیصل مرا رواج  
 جز به روح رو ظم نو هر نفس  
 ناقش نه کورت بر جا کارگاه  
 دلم بکس سر خبان بادت کوه  
 جان طبع در دران اصل که هر کیز  
 ای با در شکسته که ز سکر کیز

شکرت عالمه اله چو بی خرد  
 این شود عد که مشایخ چون نمرود  
 برشان در تیغ کوه کربشان  
 شهر را اخیر باو خزان میداوند  
 باو در عهد تویی زهره آن وقت  
 کردار باو در انگیختی اگر فرامانت  
 کاس کارا چو طیار شرف نظم لطیف  
 بهر دولت زمان و فقر افکند  
 لیکن این مرد و سخنش و فرما  
 هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد  
 تأییدین باشد بر خلق که تیر شمشیر  
 تیغ تهر تو چنان باد که خاقان شکند  
 چو سنبل تو سر از بزرگ یاسمین برزد  
 رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند  
 خوش روی تو تو قشای سره کشته  
 دمی برصل ز کفم که نادمان کردم  
 غلام جان من از غمبه تو یقین شده بود  
 بنجا اگر رهشان سد شکند کیز  
 آن شود برق که حله چو خنجر کیز  
 چون فلک می زمین صوره خنجر کیز  
 که همه روی زمین زغن و صحر کیز  
 خاک پای تو چون تاج بسج بر کیز  
 نه چو فرمان سلیمان سپهر کیز  
 که بدعت تو خاند و دفتر کیز  
 پیش او تیر فلک غمده و جگر کیز  
 خوش نیاث که چو من  
 سپهر بید او در برابر کیز  
 خضم چه شکند آهوی بهر کیز  
 سرخ تو چنان باد که قیصر کیز  
 غمت برین ختم استین برزد  
 که ابر قطره باران یاسمین برزد  
 ابر کف تو کز کف تاج صحن برزد  
 تا خف روی باو بر آتش برزد  
 و لیک در لکش از روزان هستی برزد

روی کن از بظن شکرت مظهر  
 جان من کسوت بخور سنگین لعلت  
 سرو تو بر زکس در او تو با دل  
 تن من شد چو کس لعلت تو چشم هر دو  
 دم هر روزه که هم چو نور کوفت  
 هر که خواهد که من با او در او را  
 در کاغذم و سحر است ز رسید  
 شمع رخ آنکه اگر کسیت دهاورا  
 چو شکند شود از روز که حرکت شود  
 غنک شکند که کرد تو اجازه باید  
 بحث این خنجر زلفه سیم فلک است  
 ماه ازین بگر نماند تا شکند در  
 تو بخت نه هر سکه که تیغ تو صبح  
 یک شمشیر آتش چشم تو که از غم نیز  
 فلک از بیت آن شمس زین باید  
 غمت آری نه در دور ز جاسید  
 که چو پاک بود هر چو رو تو دید  
 و چو کله بود جسم چو رحمت بخورد  
 ای کس که هر نامه که در دست کیز  
 در او بنشیند محسب او در کیز  
 که در آن در وقت بر کس کیز  
 که رسن بازم کوشه خنجر کیز  
 او هر سحر می بود که در کیز  
 با پی یار چو تو در من بر کیز  
 که ز کس که شمشیر عظم کیز  
 از سر قوت آنکه عظم کیز  
 ای حیوان کشته آگاه که سحر کیز  
 ز سر طائر تو بر شمشیر کیز  
 بر هر فرق فلک تو فسر کیز  
 کردن ملک تو را همه زور کیز  
 ملک نام خنجر حضرت کیز  
 پیش آن کسند که دنده خنجر کیز  
 چهره اشندان ز کس کیز  
 لطف دولت کشته در کیز  
 کند هیچ کس کف در چادر کیز  
 کند هیچ وقت به خنجر کیز

۲۶



هر اگر دشمن شتر اشکنه کوشکن  
تا تو در شسته دعوی که شتر ما کنی  
بچه تو صبری نقد نمودن خلقت  
چون قوی داد و در فریاد رس غلظت  
بنده را با تو تجارت بصد مکنه بیک  
توسلیمانی و این مرغ زبانی گشت  
چون شد از راه میانه زرق زبانی  
چون زلوع لاجوردی هم زین شد  
کشته باشد آنچه در پای کفلی عهران  
چون تم ابر و نودی بود در جی خال  
چون حال از جی رخ نمود خندان  
خلق را بچنده شد از عید لبها و مرا  
بودم از غم با دل پر آتش چشم پر آب  
مازوان شکرین ماهی که هر کو آمد  
بوالجب ماهی که سر و سرش نام جو  
چون بدیدم همش در زلف کفتمی  
دید چون در ماه نوش رویه عالم  
گفت خرم باش گاه در زمانه کفتم

صاحب حال

صاحب حال شایب است و این کلمه است  
آن همه نام برکت و صد کلمه است  
ما ضرر و مگو که به سر سبزی سرد  
جز نگر این شایب است که کس از نگاه  
از جو کارگاه فلک را کار کرد  
فی سینه کلاف کن از تو سینه  
اول ترا گمانه پیش بسته  
طبع زمانه جان در تو جسته  
هر جا که جسد عیان زنده  
دست ز بان خصم تو تکلم تو زنی  
عالم مبرودت تو جنت باشت  
قاصی صبح را که لقب سعد کبریت  
دست خفاں ملک سیه تو با  
تری که دست تو کف و دامن حکم  
بست که باغ ملک سینه نما  
باز در باز تو سقرش با قرا  
بس پیش تر که سب فریاد

صاحب حال

اگر که خبر تو کس نیست او  
دجال که کوش فلک خاک کرد  
دوران رو کار سر زنده کرد  
گردون بودم که حکمت مدار کرد  
این کس که درین کفتمی  
ایم دولت که که چند صد هزار کرد  
این کس که درین کفتمی  
ایم دولت که که چند صد هزار کرد

شش مرتعی بجز از آهنی نبود  
این دین عزیز کرده تا تیر از دست  
بارت مان ز حادثه روزگار از آنک  
چون کو کبر عید اتفاق بر آمد  
آن دعه که قدر همی داد و داشت  
آسود جسم از نفخ خوشه حواد  
اقبال غلامه سیان بسته بجهت  
فرمان دهش ان جان عظم انابک  
ش هشته ابو نضر محمد که جا نرا  
آتشه جراتت جاملیر که کردن  
نام و لقب کینت و عایش خردا  
بنیاد بر پیش کله کسب و کمر بست  
در طلعت او نور الهی لعیان دید  
ای دخته عالم را قدر تو قیامی  
زان سینه تری کرد کلمات که عدورا  
شش مرتعی تو در طلعت ششای حواد  
اقبال تو نیز ز جرح بر سیمو

صاحب حال



جو در تو رخک جهان جلد هم کرد  
توضیح همایون تو بر صفی مقرر  
سر خط حکم تو نه هر که یکی دم  
بر در که تو ز هر ملک جرح زلفت  
از بهر تاشی تو برداشت زمانه  
در عرصه میدان تو افتاد سعادت  
صفت که پرستنده هم فرعی است  
بر بوک و مکر عمر لبر بر اجوت  
این پایه بدانت که هیچ نیاید  
ش با هم انگس که ز مدح تو زبانه  
تو شاه بهر پروردگار بنده شرمند  
دوران ملک سخوه فرمان تو باد  
بگذر از چنین عید هزاران که جهان

بر پایه همه است تو حاضر آمد  
خطی است که در کرد عده نظر آمد  
در دایره حکم نهاد قدر آمد  
زان روز که پروانه ملک بهر آمد  
چند آنکه ز آفاق تر از نظر آمد  
آن خط که جو لاکه سرش در آمد  
اند نظر عقل چو دنبال جز آمد  
وز دادش بر جانش صفاحتر آمد  
هر کار که در معرض بوک و مکر آمد  
چون صفی تیغ تو سر امر کرد آمد  
این هر دو بیکت جراحی اثر آمد  
کز عدل تو دوران حوادث بهر آمد  
هر لحظه ز اقبال تو عیدی در آمد

چه غفلت که دولت در آسمان کلنگ  
که روی اسن و امان در شام کلنگ  
عجب که سایه بر این تیره خاکدان کلنگ  
هلوع را به تیرای فدایگان کلنگ

سپهر عصمت و تانید شاه نصرت  
جماکنشی ابو نصرین محمد انک  
شکوه مایه شیشه اوز بهر وجود  
عدد اگر به یقین میشناخت هستی  
ایاشی که یک شیخ با بیت تو  
توفی که عدل تو در چار سوی تون  
کشاده دید در امن عاقبت خیر  
هر آنکی که ندانست قدر نعمت تو  
سختش موج که دریای دولت تو  
مخالفان ترا هر یکی بنوع دیگر  
یکی بر دیگری را فلک بچرخ تو  
عدوی ملک آتش ز عمرت  
حیات عمرک حودت بیکت که تو  
چو خنجر تو همه بر حرکت جدا  
توفی که دولت تو آن فراخ حرکت  
ملوک به بنا دهند بر این کوه خنده  
کرت عزیمت بر بیت و کرم هوای  
زمانه جای ز تولد با قهر پرورد

که در جهان کف اونام بودگان کلنگ  
بر تیغ رخه در ارواح انس جان کلنگ  
زمانه زایت لرزاند استخوان کلنگ  
خیال تیغ شش باز در گمان کلنگ  
جهانیان را در موج استبان کلنگ  
نذای عاقبت و مرده امان کلنگ  
کسی که چشم بر این فرخ استبان کلنگ  
بسان او شش لمین از جهان کلنگ  
بیکلی خشنه غنا تک بر گران کلنگ  
زمانه در رفتن اخر الزمان کلنگ  
کلوه برید و یکی را ز خاندان کلنگ  
که طاعت نظر سعد بر جهان کلنگ  
اگر چه این قسمی چند در میان کلنگ  
هر از صاعقه در راه بیکت کلنگ  
که هر دو کون یک لقمه در میان کلنگ  
که زیر پای تو اقبال را بجان کلنگ  
برو که قشع تو سایه برین دکان کلنگ  
ساره نزل قدرت باصفهان کلنگ

بگام خویش بران حرکت شاد طوط  
بهینکه چه کسی عیان فلک  
ز نوکلندان و شمن عویش یاد  
سفیده دم که زنده ابر خیزد در کلزار  
زاعت ال هو اکلم جانور کرد  
سر و خاک کن از عذیب عیبت  
چه حالت که عمر خان همی زنده نوا  
هنوز سر و همی در نیاید دست برقص  
عروس سبغ مکر جسد و میکند مزه  
کلیم و از زشخ ز دست لبس را  
هنوز ناشده بر سن زنده سدا  
چمن هنوز ز لب شمشیر ابر نشسته  
ننادر کس عیان بخوابستی  
جهان برین صفت از غری مجلسه  
نه مجلس است پیر لبت که مطالع  
کسی کیان نبرد در جرم اسخضرت  
زمانه لغزه تخمین زنده بر حشاه

که بخت با تو عیان زبنت بر عیان کلنگ  
چو اسب جو در جفا از برین ان کلنگ  
که با چنین عقلت چرخ را توان کلنگ  
کل ز سر ابر غلوت بود و لطف بار  
اگر تو کس کلم صورتی کند نکار  
که مدتی سر و کار کش نبرد جز با غار  
چه موجب که کلکها همی کند شار  
چو ابر دست زدن خوش بر آمده  
که بار خالی سیرت ابر از او بار  
فروع آتش کل کرد عاشق ویدار  
دار کرد زبان چون سحر و کفار  
چو شاد به ان خط سبزش دیده کرد  
هنوز ناشده از چشم لوتان خمار  
در چاکه در اشای سال فصل بهار  
بنا به ختم عصمت بساعتی صمد  
که از جنای فلک بر روی بود ازار  
بکوشش او زنده از لفظ راوی ازار

بکوشش او زنده از لفظ راوی ازار

ز بس زرم و الحان سطر بان در  
بر رسم خدمت و طاعت بجای شکر  
نشسته خردوی زمین بطلای صمد  
فدایگان ملوک زمانه نصرت تو  
جماکنشی ابو نصرین محمد انک  
ز خاک مجلس او روی جان آشی  
در ایچنین سره و قتی کس ان چنان مجلس  
زمانه تهمت بد خدمتی سناوار  
کسی که او نبود اگر از عقیده سن  
مرا چه خیر بعلت و این حلاصت  
جمال صبر که مانند چو در حق سن  
طبع مدار که کفایت بکلیب  
جهان پنا امر و در زمانه توفی  
فلک بجایه تو افراشت پرست بهینه  
زمانه دست ترا وید نامن از نرق  
غبار سوکت آن کیسای صمد  
کسی که مز قبول تو یافت در عالم  
قرار چون بودم در آن حضرت

همیشه مغفلت بر لولای موسی قار  
ملوک صف زود بر کوشش سن و  
فرا زنده شانه شمشیر سلیمان وار  
که مهر و ماه بفرمان او کند مدار  
یک پیاده که دفع صدهزار صوار  
چماک بکنت خیز ز کله عطار  
باخت سار بکنده او این سخن بکنده  
کشد زور که فرمان ده جهان پزار  
چو این سخن شنود باور کند نهار  
کون کجایم این سنگ و چو این کشته  
زمانه بر سر باطل نماید این امرار  
بست اینکه بنده منو منان بار  
که روزگار بعهد تو دار دست طلبه  
ستم ز عدل تو آورده بود با دیوار  
ستاره تیغ ز یافت قاطع افکار  
کشد سبک خویش ز دوام عیار  
بچشم همت لو ملک روی نماینده  
هنوز کار مرا با ملک نهاده قرار



ز صد شمال که در باغ عرفانم  
زمانه تا نهد او فضل و دانش من  
چه وقت عزت و شکوه ام ایروا  
هنوز نیش ز کاکم برده بر سر ویش  
هنوز از پس پشم حایل جزا  
سرازب طاشمنه چگونه بر کرم  
بمان خدای که ذرات آسمان برین  
بدان قدیم که در عهد اوست  
چه آسمان درین بابا نیاید جوت  
چو آدمی و پیری را با مصلحت  
چنان بخت در اطراف غیب قدر  
چنان شکاست بر الواع حق و حقا  
چو خیط صبح و غنیمت بر عرفی  
بصانعی که بیارست باغ فطرت  
ببیدگی که در اجزاء خاک توید کرد  
بدان جو او چون باغ کساری  
بدان کرم که در یک نفس فرو شید  
بدان کرم که در کهر نقش طلعی

یکی هر سوز نیمه نیمه است بسیار  
چگونه دست به آرام ز دانش زنده  
ز زنده دور ترس ز کسب و دوار  
بجای خاشاک بیخ که خاشاک و دار  
کوده بر سرش سبک چون انبار  
نمود با او به آرام خنجر بکار  
همی کند سپاسی ذات او اقرار  
چنان نبود و نبود از جهانمان آناه  
یکی ازین دو نماند که کشت ستر  
برآمد از دل هر یک از اینان زار  
کره نبرد و دو هم و فکر لغیر  
کز خیره کشت در دیده اولو الابصار  
ترازوی شب و زور ایستادن  
بکن وقامت چون سرد روی چون  
دل خدای شناس بر زبان سحر کرد  
کنه بیشتر اید اطفال در اسفار  
هزار نامه عصیان باک استغفار  
شمار آن نتوان کرد تا بروز نشمار  
چو در کرم

چو دست حکمت او می کند سحر وجود  
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند  
بدان زلازل بیست که در شانگه  
بدان منادی عزت که در سحر اختر  
بجفا می کرامت که از در کعبه غیب  
بجز بهای عنایت که در سقا بل آن  
بکنج نامه حکمت که سرتا و پیش  
بهر درج نبوت که آن دولت را  
هنوز هیچ رسالت مکره بود طلوع  
بدان بکنه عصمت که در خورشید  
بدان همای سعادت که دست لیلی  
سحرست قدم صدق آن چنان مروا  
بنور طلعت خدو که آسمان کسوف  
بچار بالمش قد رش که بهر اوزده  
بدان بلاک که هوشان که کوفت  
بدان سمن زمان سرعت زین سبک  
بجی این همه که کند تا که از مصلحت  
که چشم من ز جهان آن زمان شود

نه از دیار اثر اندوز ناز و دیار  
برون بر وز ماغ جهانمان بیدار  
کند زمستی خفت نفوس را بهشت  
کند خواب هم کاینات پایدار  
در افکند میساید امن اخبار  
بنیم زده نهنج بضاعت ابرار  
کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار  
بنبرد هیچ امینی چو احمد مختار  
کند ز عکس جنبش جهان پراز ابرار  
پروه داری یک عکس بخت بر در خد  
کنده سایه او بر مهاجر و انصار  
کس کس نبرد بریشان سبق در این  
نظر نشاند که کما شستن زوقا  
دو سیان سپید کسبیه لیل و نهار  
بس آن قطره اکبرت در میان بیدار  
بدان کسب سیر اقل سنا بکار  
بر آسمان در زمین حل آن بود  
کز آسمان نه به ستم بچهره بکار

خدا یگانا که کشف جان من کنی  
در ترا بهمه شرق و غرب بفرستم  
ز خدمت تو پر شغل بود هر ایچینا  
نصایطای من و دانش بهت میدا  
نخست سبب غنیمت همین بود  
چه داغنا که ز چشم شست بر سینه  
هنوز در غم آن مانده ام که چون  
اگر ز خوف و رجا در تیرم نیست  
بر کثابت بسیار کسکه اندک است  
بیان تمام وجه تفاوت قدر است  
قدم زوار بر پون می نم حسنه  
بروز در س شای تو بر نه تعلق  
بوی سده زمین مرغ حاجتی نرود  
در ازینو این با مر و میرسم  
ز بهر و زین به دعا فی بتم  
سیدم که شدم محرم سر سرود  
کوش جان کن انداز نصرت کس

ز صدق مدح نمودم یکی بود ز هزار  
که خاک تو در وفاقی نذار دایر بقدر  
که ام خویش غرابت کلام که کفایت  
که این ستاج نیار و بهارین بازار  
که بوده ام بدل آرزو و بهتین پها  
که اشکها که ز چشم دوید بر رخسار  
ز موج حادثه کشتی عمر من بکار  
که پای بر سر کنجت دست در دلم  
اگر چه می زخم دم زانک و سپار  
که این کسب بختان به آن کسنه چهار  
بهر که جهان کسب که چون بر کار  
بش و طغنه مدح تو بیکم کز کار  
که رفته نرود از دعایت سیرت  
که در حالت نظر کسی کن بکار  
که با دانا به از کت و عسر و جودار  
نشدم بهت تو یوانی از لب حور  
که ای صفا تقدر و زنده بخت و در  
جهان کلا

جهان را با غم بهت بکنده که سیل  
بس از تو که جهان همین بود که کون  
ترا سافت دور و در در پیش است  
برستان فانی که که در  
که تو بچرخا زمین تمام تورا  
کوش بندت با کسی بر می  
بهین که چنانست و فرزند در پیش است  
تو در میان که در ضرب جسمانی  
بهین که با کسب سیرت پوشیده  
چو با است تو برین بوم و بوم  
بشت چه تو خدای خود فاضل  
کنع جید صغری نخون دل بشت  
به ان کرم که ان کوش کی رایت من  
ز که مرده کن در کنی و در پوئی  
بیاد است سبک کان بهر خونت  
بوست صبح خود بسوز روز معلولت  
دل را چو کربان کشت جدر حق  
بش نظر از نیش می و مستوف

کان بر که بکشت کل شود سمود  
که بخت تو در چنان سبغ ز حور  
بهین دور و زده آفات چو آتش شود  
بر سب تو بکشیده اند قصور  
چو دشمنان خود و دوستان خود  
که راه کسب محنت و نزلت بود  
رستان عدم با پیشاه نشور  
چنان کن که بکار که شود نشور  
چو دیدی زنده از تو حسنه و رگور  
چو در خجالت تو بران کوش و طسور  
تو بر کسی از هر صلب او سلاور  
بجمع در کسب طسور و ان سلاور  
نشد نه صد که نه کنه زنبور  
بیان از هر کس که ادرت سعادور  
که خفته بیک کسب از دل انکور  
که با که باشد عشق در شب در بچور  
فشان بدان کسب ز خاک ان غور  
بشت از هر کس که ادرت و طسور

عشرت



که در حق کبریاست  
نه چونم که درم کون پستی  
و در شرق و غرب نصیر اوت دین  
نه در صلبه فکرت زنده با وظل  
ز طول و عرض جانت کمال و صوره  
نشد در دل و چشم کوک بیت او  
زی دقان ملت خمی چو مرم رسا  
صبر رکعت و در کشت شکفت جهان  
بزرگ این خاک صفت ان صبر  
که هفت سلام صفت ان خلق  
تو که با علی کرده که بیت صبر  
تر بچل تن بیت تمام جبارک  
چراغ کشت تو ز شمع بر فروخته اند  
نماند و نوزان حوض اقیانوس  
در بیت تو هر سنگی که در عالم  
های عمیق کز کسان کردوز  
بیت تو با تو که صبر دور ملک

کوک کس که صبر و بود او شود  
بجز دعا و شای خدا بجان صدور  
که با بیت باش تا به حضور  
نه چو صبر من نشسته کرد تو را  
چندان غم و متروقت شده چو نور  
چنانکه بویست در طسنته محو  
دیگد کشته چو خورشید در جهان نمود  
چنانکه نغمه او در آس ز بود  
که کرد صبر حق را بر لب بخار و بخار  
که می نیاید شری در مجال عبور  
نوده راه که اول کلمه است که طور  
بزرگ است او که بود وقت ظهور  
اگر کشته شود شسته بین و شور  
که افشاید بر او نه خواهد که نور  
که در ترنج او حاصل است بخار  
نماند در حق عیب هیچ سرستور  
تغیر و محض و محض بود به حضور  
ترا بود و ملک چشمه با حضور

صدا ملک و مل بر غایت بسنی  
کرت زهر که با بند زهر نور  
اگر چه ز ما در غراب و ل  
نه این من جوهر است کوشا که عرب  
عزیز او چه ز ما که برت در غم بجز  
صفت بجز توان کشت با کسی بود  
نه کشت ز در لعل چشمه مگر  
کمال من بماند و پیش ازین کافر  
در کس چشمه که صبر کز برت  
کوز برون او شد و ما درین  
یکی ز تو چه بسیار روزگار این است  
عجز میکند این غم هنوز بشام  
که با کار با نه رسب چهره من  
نماند این بود که کشت چشمه جرح  
کفش چنانکه وقت بخار و زرد  
دش خاک که به کلام کینه است که  
داند اگر شکست عدل او سایه

او این من و دول بر کفایت حضور  
در شکست نمی از ادعای شتابور  
چگونه زهر که است زبان طسیر  
زلف خویش بود است هیچ شتابور  
چگونه بگذرد حال ایند روز  
چون با بنوش چشمه مجور  
نه کیم ز در غم غمش که در پست بخار  
چنانکه درم از روز در شام دور  
که راه داشت با و صد هزار کوز  
که کیم با حکم کوشال چون طسیر  
که روز روشن من که در جوش بخار  
بر ان ایست که کس که ملک سکور  
بر کسان شاه مطهر حضور  
ز با بیت او عایت سانه و  
بر کس است نه کار جهان بخار  
بزرگ بر او در ده سن و دوازده  
بگذرد و بود قیاب وقت ظهور

دین که کشت از م اودیا  
خدا بکار و بر کس سلطان  
بافسند را حال صبر برین ان  
چنانکه با او شخص با در صل کت  
بروز کار تو ان نظام پیش جهان  
عجب نیاید اگر که در ملک در دم  
ز کوشش تو با کسان نام و کس  
ز با جسم تو را که می بود است  
ای با من سینه بخود تو خرم  
اگر چه صبرم از کشته خفت تو استم  
و یک است حوادث چنان که گوید است  
سخن نکات که درون نشسته اند  
باین صیحه که در پیش غم طمش  
ز نه خرم که بود که بر عفت  
بسته تا شود که عالم از زهر است  
که کیم در خور ز ملک که نماند  
بر صبر تراست بر غایت بسا

خز صفت صبر است و ملک شکور  
تر از صبر زهر صبر جهور  
صلوات که در جهان بمن و شاپور  
که از عاقبت او ز غاب انکور  
که از عاقبت جو به نیازند که نور  
نماند که ز نه خفت من چون زور  
کشته ندید من که عارض حور  
ملک مثال ترانده بود نامور  
و با جان صبر با جا تو سمور  
که روز کار کیم بر شای تو حضور  
که است دم ز در غم خفت صدور  
و که نه خفت ما از در ادرین صدور  
جو بر صل شود در شرم تو با شور  
ز می بود تو ایام کس است شهر  
چنان بری که کیم اند که نوز  
برون بنان در زمانه هیچ مستور  
برو کس که ترا پای در راه بود

ای بی تو بر نشسته  
سینه ز ما صد این  
خجل از گوشه عامه تو  
نظر خفت جو تر صف  
قد تو خراج را بود کوه  
آورد آن صف جسته  
بیز عبادت است  
که کس خفت شکوه ترا  
کشت عطف دین و فشانه  
وز نسیم شای تو نشسته  
اب و نیش موخت جویند  
تا ز تو کشت جفت باش شرح  
که چو ز روز بر زنده جرح  
صبر هر و سپهر با قدرت  
جست ان زفت تو نام اسکینت  
هر دم ز در غم سلطان تو جرح  
هر زمانه صبر سیه کاست  
بست خانه خافت را

دین زردان و شرح بجز  
ای کشت کایات بر صدر  
تا ج حضور و فخر قیصر  
بر دل رو کار کرده کند  
حکم تو که هر اگر شد که  
بجز و کار نامان وزن خط  
که عبادت دین صف جرح  
بگذر کفهای شمس و نسیم  
که در تو بر سر کوه ترا  
عرق شرم بر رخ غیر  
هر کجا دوست بود داور  
صفه بطل نهاد بر برتر  
صبر بزی است بت تو ز بر  
خیزی در میان خاکستر  
کشتی بسمه ابر و سپهر  
در سر شتری کشت چادر  
ده لاله روز کار خسر  
دشمنی ایضا کشتید در



ایک بر اوج برج خفیف  
بیش تر شطفت از دست  
هر که در صفت م کند  
هر که در صفت م کند  
با سگ نقد نو  
وز پ شرط فرصتی کند  
عالی از غلات بر اوج  
نم بر وز صفتی که بر سر  
مشه در کوشه کیمن  
عظم چون نطفه ای که م  
بارشادی چو دوستان طول  
اخره زور دیده اسلام  
رخ تاب از سبکی من  
نم ان غلطی که نظم است  
می تو به کس نماند کسی  
مان بچنان بجای خود است  
از کجا جوت این رو به چهل  
اگر خود را نظیر من دست

نرخا بر رسم بند  
صبح صادق بنگد حسنه  
برونی تو باشد بر رسم  
نات اول بر اند از شمس  
از زوره نین بوکت و کر  
حکم تو جستان اگر  
کشی کن چنین کران سکر  
که گویم نداریم باور  
فاقد در کوشه حشر  
بج می مکله ز یکدیگر  
لگنی مشه می بر سر  
یک درو ک حال من سکر  
که بیای مدد در بر  
در ذاق زمانه طعم شکر  
بانت در جهان شکر  
سرم بران غیب و هم بران غور  
و چو مشه در یک ساد  
که چو او یک بود و من کو هر

۱۰۰

بزمان دشمنی است که صرح  
دکهن نماند یک بر لب  
من چو بر لب زبون زنده  
رست کمال و نیم شد که ما  
شم از نافه خلقت شد که نش  
بسی دردم از سماع جهان  
در سفر با من کشد یکس  
باکی از بر رسم تو بر کا  
نوک که در صل و عقد محبت  
عزم آن کرده ام که بر نام  
در وجود عاش می شود  
چو هر کس است در عاق در وقت  
ای دل پاک هر کس که بیم  
بج دولت و برهه ان که شدم  
بجایه کلمه و ستر است  
رسن بر سنج مکله که گذشت  
شکر و وقت خدا را که هر روز  
ورن کرد جهان گشت خرد

می بیند در و کما ش نظر  
در حشر خنده بر نماند سغ  
من چو سغ غرق خون جگر  
در عاق است حکم بنور  
بم از اسباب کربان تر  
سجده کلت روان و لاغر  
زیر بالان کند بر انجمن  
باشم از جوال شستی خرد  
که رو اندیم چنین مظهر  
سوی مانده ران جان من  
هر بو که بود وی عشم  
کند از بدقت جوهر  
و بر خ نزدیک صره زر  
در میان سخن روان سرور  
نام من زنده اندا محشر  
کله کس سوده دولت سبزه  
چون نوصدیت اندرین کوشه  
بار که کرم نیافت اثر

نماز اوراق روز و شب زود  
چون هست و قدر تراش زود  
ثبت از رقم بسته است قدر  
تر است من شکر باره سبکی  
بجند چو با وقت لب لب  
رقم چو زنده از صبح دید سبکی  
جان بچشم تو یا چشم زنده  
اربابانده که چو کلام از دست  
زود که سبک نیاید از صحت من  
اگر چه رسم و رسم است هر یک  
بین است که با صاف طرم در  
خدا بجان لوک جهان نشسته  
خرد من عمل تو بر دست در عالم  
ز یک خون اسکا بر کشت روز زود  
بگفت سخن فی سبک محشر این  
بین بگشت چو کرم بدست کند  
پهر قدر است خرد بنیاید

رقم خالصت و قدر  
با و بر هر که مکتب خضر  
رو دست از در عهد فرخ تر  
سپان من صحر اگر زده همان کوهر  
ز شرم زرد شود سحر خضر کوهر  
فانم از غم آن من شکر کوهر  
که روز زرم چشم خدا بجان کوهر  
بجاک تیر که کشته سگان کوهر  
از آنکه اندر از میان کوهر  
که ز عقل به از صده هزاران کوهر  
چو خمر مکتب بشرق در میان کوهر  
شایر کند ز خود بر جهان کوهر  
بجای صده بنا است میان کوهر  
کوشه دل کار مکتب از خوان کوهر  
که همچو تیغ بر آورد اسفهان کوهر  
بصورت شمشیر لوک از روان کوهر  
بقدردان تو کج شایان کوهر

۱۰۰

اگر چه است سخاوت کزنده زود  
زین ملک فر کوهر است فرخ  
زین زمانه که بد از هر صفت فرخ  
نوشته بر کزیر باد و ارجح نشسته  
قصیده که بهج و کوشه در چوهر  
اگر چه من بر آورد سعاد و با  
زنده که چه سپار از دم خنده ارم  
درین و بار بی شاعران بر سینه  
سر و چشم چنین که هر کسند قلم  
چو شکر که است کلام تو عاصیاب  
تا بخت از صبح که هر ی با و با  
عیدت مانده خجسته که تا مانگی  
روغنی بطراز چو صحر و کار و مانع  
عیدت من را زود و بار و بار  
زین من و بجهه جان یک سینه با  
عیدت است خوش تریش که فرخ زود  
ای بر بماند زنده مبارک یا و با

سپاسان من هر کس شایان کوهر  
که عهد با بر است سبک کوهر  
هر آنکه از صبح تو در زبان کوهر  
باز زود تو در صحنه جان کوهر  
روقت ما مثل زهر بهت کجی کوهر  
سبب چو عیدت که ان کوهر  
کوی خلقت از دست را میان کوهر  
که نور ظلمت است این عیالی کوهر  
از آنکه خوب غایب تو مان کوهر  
کندش را با طرف دست کوهر  
که در قیاس نیاید عیالی کوهر  
ازین و بجهه تو سبک با و با  
بران بجهه با چو عیدت سبک  
عیدت من تریش ملک سبک  
زین من و بجهه جان یک سینه با  
عیدت است خوش تریش که فرخ زود  
عیدت من در اول فرخ زود



بخت هر شب که زینت بر آید  
فلک شرق پارسه بدین خست  
ز آنکه در زم زم در آید  
حسرت نماند بود آب ز آید  
که فلک بود مرا آنکه آمد  
حرکات تو که ز من بگفت روزم  
ایست که بخواه شایان کنی  
بیکه با یک عین علم می  
عذر من بنده بخت بگفته بود

کله در و غنای هر سنج که  
چون ز راه که این زنده کرد  
ز آنکه در زم زم در آید  
حسرت نماند بود آب ز آید  
ایست که بخواه شایان کنی  
بیکه با یک عین علم می  
عذر من بنده بخت بگفته بود

چو باد رخ کشتم ز باران گل  
مرا ز یاد روزگارش چو بوی از حاصل  
ز می چو باد بر بخت صورت بیان  
چو بادیده شدم هر کون عشقش  
چو شادمان چشم فراموش شد  
هر آینه بر بخت ز کس حسرت  
ز کس بر رخ و همان شال و پست  
ببین که کعبه بیان کردیم کس

بر آید و چون بگفت قرآن  
هر که در کوز بلا و خاستش  
ز کس بگو تو که شایان آمد  
کز آید عشق با در وجود  
که هر کس سنت که خواهر بگفت  
نمود با که اگر خود شود کی بداد  
که حسرت چو جلا بود بر رخ  
ز کس و که از کس بود دل بهار

بانه

از آن ستاره نوم برون ز کس تو  
مرا کون تا جان سپاری زلف  
از آن میده درون جا که شاد  
مغان بر خاکش بجان نکشت  
ببین قلم نظامت و دین  
چو دین زلفت بخدا که بصب او  
چو از رخ و چو شکوه سر کز  
ز می بخت بودت که شاد  
اگر سعادت صفت بگفت با نام  
اگر سعادت صفت بگفت با نام

چون بر زمین طبعش کشت بخار  
ببندد از کس به ان آسمان  
دیدم در کعبه بر این لوح لا جورد  
روی ملک چو خیزد و باه  
با بر شال می پوش بیان اب  
یا کس پوش آمد بیرون اصل  
در عرض صوف جان ز مرد و زن

تا خیمه بکشدش سورت خمار  
بر این زمانه بیجا کی سوار  
خوشه شمشیر تو خدایت که خیار  
در مرغزار ملک بدین فری خمار  
هر که زین نخلت حش بر سر  
در باغ چرخ بود که و همس خیار  
که ز پناه جا تو آمد بزینار  
مکن بود علم شورده را قمر  
یکن برین کی که اکنون شاد خیار  
بسیار بخت زین سایه بر سر  
کمر او و نه تصدیرت با  
با او چشم من آمد هر پایه  
عمر تو سپهر حیات نخلت بخمار  
که دست آن بر بندت هر  
خواهد از غمت جمل زینار  
خفت چون ملک نیزه که  
باز در باغ رخ را زمار

اگر که که در آید عساکر  
بخت سپهرم که بخت تو کس  
کس نیست ز وجود تو کس  
بسیار است که کس را بنو شاد  
بیش طبع گوگ عدل آسمان  
در ملک دهر بودیم بر کمر  
را نخلت که جهان یافت نظام  
تا روز که خطه قبالت تو بخواند  
بر حسب طاعتی چند دایتم  
کای تاب ملک زین نور و کبر  
تا از بر نظم صلح در آنجان  
دوران دولت تو که نظم جهان دوست  
ملک تو سپهر دولت فردوس بزوال  
بیمار زینت  
شاد فاق حسان تو که بخت  
بخت چو شتاب بر انداز  
چو ز کاشان بخت زین

کف که می شمشیر لطافت که کار  
که کاره غیبی کرد بخار  
از کوش درون که این نغمه کو توار  
کستی بنا که بودت این سوار  
و بر کمرت هر بند جنین ترار  
دانه بخت با تو کجوم چرخ  
هر ماه بر برش نهد بر رخ  
ز می کوی تا بودم از تو با کار  
در می جنین که هستی بر در شاد  
بر بان خرو عادل کم شاد  
اسلام را زاده هستی است استوار  
چون شتاب و بخت چون چرخ بکار  
دیدم خرق تم قاسم رولار  
سواره که در کمرش بود دار  
چو صوب که کس که عقل حسید  
اجرام آسمان شوند که حوار  
دوران زخم کار نیار و نیاز  
هر دم زین کم بر و بخار

ببین هر چه حسرت شام  
بازین چرخ و بخت و غمش بخت  
این شاد که بخت کجوم چرخ  
کردون ز باره که دیدت این طراز  
که هر کس بگفت چه بند جنین دو تا  
کف بخت بر شمشیر از بخت  
نعل من شاه جهان که کسان  
کف که در باغ ذلت بار کس  
بر عادت کریان در دایم نهاد  
تس زینتت چند با رخ  
شاه جهان تا ملک علم که کس  
بوضوح چمن آید که بخت  
این بگفت که ز آید فیض او  
دان خط زینت که سپهر ستاره را  
چون شمشیر شود جهان کج بخت  
از آنکه فرزت او عز کرد  
و از آنکه در صفت لطفش کس نکشت  
بگری که ز آید و کف و کف

بانه



ملاطفت باو ش  
بندها کت بوفت گوش کین  
چون غنای نظر چسبند  
برکت دشمن ترا کردون  
طرف مرغی است ترس خرو  
سجود جسد و دل طرد  
زلف نصرت گرفته در چش  
مرغ نه ماری که هست او را  
بازمانده لبوی شت ملک  
ماری دیده که صد شت  
من مانم که نامم یک  
لاجرم بر آن پست نو  
بچنگ عرض داده صد باره  
یک دهنه کس در بدست  
من این لایق و نه استم  
وقت است کین سعادت را  
بس بگردد دست ریزم  
که چو پست کرده کس تعریف

فال سود و طالع محشر  
با حواش ثوبه در بکار  
باز مانده جرح را ز ماله  
یکت بر بگذراند از سردار  
که بر کس آن بر دستوار  
نمذ خجانت ختم شمار  
نامرغ لبه بر منفار  
دست در بارش در بار  
درین نهانش ماری وار  
ز سانه بجام او از ار  
می برادر بر بجز دانه  
مرغ و پسته یکسند قرار  
پیش بست خزان هر را  
که چه مانده ام ز بار پستار  
که پایم برستان تو باز  
سپه جان ملک در شمش کار  
در جهان بر زانو او نشود  
که هر جیت مایه و سده وار  
مقام

نغم خود معرفت سبب  
زان چو نغم زبان کت ده که من  
که چو یک نغم لایق صورت  
تازی و پاری حکمت و شمع  
شعرین بیت زان ایضا عینا  
یکه از صد فلج تا در مصر  
فریش بیکواه من است  
من یکی گوهرم شاه کجاک  
که چو باستانه است تو  
نار از رسم ملک حسبه بیت  
هر کجا اند و کس تا شتر  
شتر نصرت پیش و زین  
در پند کون جهان از پند کار  
بر صیقل عیال و خاصر پای کرد  
سپه خسرو سپه خضر در او کشید  
اوانه ازین سخن اند جهان مشاد  
اشاره و فی کتک است میده

چون نمی که اند از کل  
که هر خوشین کستم بپیار  
سپه ارمان است قرار  
این دو شمار نام این دو شمار  
که سبک جاک شود بر کار  
کرم کرده است شعر من باز  
که ملامد در فریش یاد  
از زینت مراد در  
که هر از کت بر کفش عار  
باشی از رسم ملک بر عودار  
ایده جرم و دولت پیدار  
میشخ اینین ویار

هم شری ز نور بر آید چش  
عینی که کت و جود نفس وقت را  
عظای نشان آنکست علم که در جهان  
قطب ملک نصرت دین که علو قدر  
بوضربن محمد بن ابید که کت  
در ملک زاد اول و در ملک کت  
ای خسروی لوکت سنانست بر در ز  
سکام جمله با همه شدی خویش بان  
چون بر عزیمت مغزی سایه افکند  
چند که آتش غضب بر کمان زد  
در ملک چون تو شاه نماند کسی پاد  
هر کوشیده قصه جم کو با بسین  
نوسر بناج و کت فرود از کت  
هر صحت کو که زنده از جهان فرد  
سفر ملک گفت تو شد پر کار بود  
چون خرد حق را باز کت نیز  
در هر زمین که خضرتان تو بر پید  
چندان جفا که در هر است

سهم زهر زلف یکسند کو نوار  
اورد کت پیش سنان روز کار  
سازد زلف کرب تاج افشار  
چون آفتاب بر ملک شد نور کار  
مانده و ایه کانش بر روزگار  
وانگاه ملک باز بدو شد ز کار  
بر صفت چو شش ملک آمان کت کت  
در دست دپای هر کت افتد زینهار  
بر شکل آسمان ز بر مکت غبار  
پر ماه نوشته همه اطرافش از زرار  
ای ملک از جهش مان بیار کت  
در ملک و طوان عصمت در ملک کرد  
چون تاج هر زلف و چون کت نام  
دشنت تو کت کت کت کرد کار  
اری چو کت تو در با کم در کار  
چو کت تو دین ابال کت کار  
تا فتح هر کت کت کت کت کار  
هر که هر کت کت کت کت کار  
فی

تو شصتی شب ظلم در سب  
ز عقل و کت بر نور و صا و کت  
ز خوب تو خجور کت خرم پیدایش  
بر و خوشی است روزگار و را  
فراد کت کت کت کت کت کت  
هر از کت کت کت کت کت کت  
با سکه کت کت کت کت کت کت  
مر بنانه در کت کت کت کت کت  
بر رسم عید حوران خدر از حوران  
بر اندازل من دو خردان اندوه  
کت کت کت کت کت کت کت کت  
بر و عید کت کت کت کت کت کت  
ریدانه کت کت کت کت کت کت  
بزم خسرو کت کت کت کت کت کت  
حام دولت و دین شاه کت کت کت  
صاحب بود و کت کت کت کت کت  
کجاست در هر افاق کت کت کت

سده خوش پید ای در کت  
نود هر نفس نامی ز بهر کت  
نظر در و ز سید بوقت جود کت  
ز کت کت کت کت کت کت کت  
نشان کت کت کت کت کت کت  
هر کت کت کت کت کت کت کت  
بر اغانید پید کت کت  
که ناکهان بفر بکت کت کت  
هر از چاره از کت کت کت  
به روی کت کت کت کت کت  
بر ایمان کت کت کت کت کت  
که در کت کت کت کت کت  
که کت کت کت کت کت کت  
هر آن کت کت کت کت کت  
کینت کت کت کت کت کت



ز بربیت او چن بسل شود چو شمش  
ز بربیت تو از لاریان بخت  
ترا رسد بجهان او چو جهانه  
ولی که از دست کین تو کم شد  
که ام صده دغان نود با تو عسر  
که جت با تو روز غار زدی  
اگر ز جام حنانات تو بخورد  
زیم تو چو دل بگفت خار خون کرد  
نیم کل چو کلک تو نسبی دارد  
چنان گاه تو خوف گشت خانه ملک  
شعاع رخ تو ز جت در بار عدو  
کف کرم تو بجز جت درانست جود  
همه نائل چشم چنان بود که صبا  
رضی جین بزم تو چنان بار

بزر بربیت کند پناش  
که با بان هم طارم بت در باش  
که در شامل تو طارم بت بر باش  
بهر شرح نیت نود در باش  
که صوت تو زین بر کند دانه اش  
که ز بربیت تو م بت که دانه اش  
بکت بود در غا نه مجال دور باش  
ز نام نام نند که هر جت باش  
بصد زبان بتاید هر لاریان باش  
که ز یادنی ای در سبیل باش  
که چو بسجیل بود فخر می بار باش  
که بجز جت نسیم نیت پناش  
فرو زین از لاریان سره بر جت باش  
که در شکوه پروین بود کلک باش

ای نیکو عسر بار درو  
صفت از خورده ناشینده  
چو بان کین که ز زشت

صفت با نیا هیچ در کوش  
هر جزه نخی زلفین در و شش  
چو ز کوش کوش که م بر کوش

چو من خوشی جویم که گویم  
با حال من گشته است به  
سرا کر جو تو نالان چو نایم  
رسد تو چشم من در و مسل  
کک کوی تو باشم که چو بیسه  
تو نایح بنده اند کوش نه شو  
مرا به صفت تو باد ز چشم  
بخت از نام لب شو باز  
ز دیده تو کرد چشم چشم  
کی در کوش چشم هر و در را  
ز کوش عتبه بید زیت و حسن  
گر کوش تو با جنت ملک است  
زده پوشیده لبش را که پوش  
رسد او از عشق من و تو  
شفاق سلطان شد که دانه  
چنانکه بی که جانشین تو هست  
سندش چون که جولان بگرد  
پنارینه چون خوبان بگسسته

ندیس ای عجب که مرا کوش  
کزین بر کوش در ای کوش  
چو بان چو نایب بزم کوش  
اگر کلک تو بجا بزم کوش  
بر و بر بازم هر خوب بزم کوش  
هر و بر من کلک او بزم کوش  
مرا به نیت تو با در کوش  
که از او ز تو پادشاه کوش  
ز کفار تو کرد در پیش کوش  
چو از بازم و دره و در کوش  
ز جسته تا به زب کوش  
که در چشم تو زهر کوش  
ز بزم غمزه تو بزم کوش  
چو جم صر و در کوش  
بمرا اولوک بزم کوش  
شمار زبانت و بزم کوش  
ز بزم شیشه او شیشه ز کوش  
ز صل کرکش از او کوش

در دیده من عرق شد چو بسجیل  
ازان چو در چشمه دیان گشت مرا  
عجب آنکه میاید هر جت  
خدا بگفته که لاف سر سجد او است  
سبیل گرفته ز دیوان او در خنی  
و کر شمش با نام او در دیکت  
اگر نسیم غمش رسد بهر و کب  
ز بی شال ترا بر زمانه بند ربت  
کلک چشم که بر کانیات شرف بند  
برون نباید زان عدل لاجرم تا شتر  
کرت ز چشمه پروین که طوف کی  
هر کس که ز با کوش تو به تو راه  
اگر عدل من پیش تو بسر زود  
و کر کلک تو طوبی فریب راه  
بهر کس که با به در چشمه صبح  
زلفت کین تو دشمن با زود خواه  
دشمنش ترا بر بگزدان است  
نهادش تو بنده خوب بر خاک

خیال نه در شمار او به چون شمش  
که رایست هر در با نظر و شمش  
بهر جت جهان کوشش من شمش  
بهر جت حکم خان ملک شمش  
شال عدل دهنه ملک شمش  
بیان راه بزم بفرستد هر شمش  
عظمتها که تو از زنده و دش  
کبوت که با کجای کبک و دش  
بشرط که بر شت تو به شمش  
نهاد تو بر سینه شمش  
برو کس که جنت زبانت بگش  
چو کرم بد خنک بیاس شمش  
او دین کس چشمه بیان بر شمش  
ز بزم است نصرت بزم کین شمش  
اگر شت ز بزم نیت تو بر شمش  
که جان بر کبک غوی رهن و دش  
که کلک است بزم کلک شمش  
به قدرت زبانت لاف خویش شمش

باید بگفت او چشم  
در و شمش بر اندر و از  
رو شمش است ابرام و جی است  
باشینده نام کس بر عالم  
فدا صده هزار لاریان تو گشتی  
ز غاف تو ای در یک تفصال  
چنان دوشی زان باز در کس  
دران کس که شرح نفسم سید  
ز بزم حضرت صوت بگفت  
الانایه بان تن بود چشم  
بفرمان تو با دا خسر و از

مدرده است که خط کوش  
چنان که او زده را شد بگزد کوش  
چو شمش و صوت را کس مگر کوش  
چو نام تو شمش کوش کوش  
چنان که شرح شمش کوش  
صفت کرم بر در کوش  
بافش و لاریان هر کوش  
که سمت پادشاهت و کوش  
کشت دیده و بسته کوش  
للا حجه هر است در کوش  
ز خدیو و ان با چشمه کوش

بزر تو بگفت لبش  
دل کس که از لاف او بس گشت  
مرا دودید هر جت کس جان  
چون که با شمش روان کوش  
بیش بگفت با بان زنده چشم  
دم چو نه ان چو کس که زده

کجا چشم در بگفت جان شمش  
کم از هر لاریان بزر بگشت  
بهر نایم از و هر سو به پر شمش  
چگونه لب بود در و شمش  
مگر که تازه بگفت شرح چو شمش  
حودت در تو از شمش



وگر نه یک از طره کوهی کرد  
از آن پس که خاکش چوب برگی  
ایینه تا هفت برینار کس  
دو چشم ترا با دو معرون باد  
خیال تیغ تو چشم رو کار شد

که رخ فروز بانو ز کوه بر عدلش  
اگر بر حرم ریست بر زمین گلش  
که چو تپ کند رو کار تمخضش  
تک پای که نماند خجالت از نشش  
چنانکه باز نه اندرین و او بر نشش

او دم دل است تو در پای گلش کرد  
چون دست درخت زد پای تو  
ما عهد اگر با سر زلف تو بسته ایم  
هر دل که هست بسته بجز زلف تو  
نگرفت دست فتنه گر پان هیچ کس  
سنگ آمد از فراق تو برین هر چنگ  
تائی سکا عشق تو باست و دل که هست  
صاحب قران مطلق وین خرم عجب  
شاهی که از برای کل افشان بر تو  
شده بیگانه جسم تو در خون جانک  
مرعی که از شمشیر اقبال او برید  
بر بر ساری که از نام او دست مرز

فراخ شوزانه روزگار و شوشش  
کردست می لکوی در پای گلش  
بی هیچ موعبی چو سر زلف گلشش  
توان نگاه داشت بر زنجیرشش  
تا در غیبت عشق تو دامن بدمشش  
سکین کی که جز در تو نیستش  
در گاه شاه عالم عادل شمشش  
که چرخ سر کشیده زد کوفت کردش  
هر گل که در غزا سر برت گلشش  
تا چند ازین سستی ز کون استایش  
از اختران شایسته پاشنده از نشش  
از سطح آب کم بود اطراف چشمش

ایلمت و

بالای هفت خطی چرخ زهرت بر نشش  
هر روز ز ما سر بود ایام تو نشش  
خوش شد هر چه زده در آیه زرد نشش  
در بر گرفته اند جو جان سگدانشش  
خطی بر بندگی رسد از سر نشش  
هم در زندگانه که تو نشش بر نشش  
به نزهت مسامت روز گلش  
کامروز هر که هست دست از نشش  
و از سبب تو نه چوشت روز نشش

ای همت تو سکن آن لعل ز عدل  
رای تو را نصیبت که در زبران حکم  
بر هم که تافت روزی خورشید لطف تو  
آتش فرخ رای تو در دایره من قبل  
از آوده ایست لطف تو تا که هر گاه  
که جرم ماه با تو یک کس رفت  
تا شب ز اختران بماند بکین صبح  
با در بصامت زمانه تر از زمان  
بر پیشکش و کین شهران بخش

فراخ شوزانه روزگار و شوشش  
کردست می لکوی در پای گلش  
بی هیچ موعبی چو سر زلف گلشش  
توان نگاه داشت بر زنجیرشش  
تا در غیبت عشق تو دامن بدمشش  
سکین کی که جز در تو نیستش  
در گاه شاه عالم عادل شمشش  
که چرخ سر کشیده زد کوفت کردش  
هر گل که در غزا سر برت گلشش  
تا چند ازین سستی ز کون استایش  
از اختران شایسته پاشنده از نشش  
از سطح آب کم بود اطراف چشمش

ایلمت و

که عالی که هست از کلام و لایق  
سخنش است که است از لایق  
چه در بیان بدلا چه در بیان لایق

بنا و لای عالم تا یک عظم  
رخش خط او م لاجرم چهار  
کلیع طبع تو که بدست او

بایستی که بر یک نام کین و شایسته  
چو طاق چوشت نه از نظر لب که  
کسی که چوشت نه از خرد و انوار  
شکوته و درم بیم آن است  
یک شایسته که در وقت کار بود  
گرفت هر چه ملک تو سستی که در  
اگر زبای در آید زمانه باکی نیست  
بیا روی تو نه در نظر کرش ملک  
نیب روح تو در سینه کند وطن  
بجز جسم زبانت و نوری چو ملک  
دو دیده دل جو جسم عدو همت تو  
بویک نرنگ جان به نشان کس  
که فایک که چشم دل در نشش  
بیا عهد که خوشتر از او است  
ز بهمت تو دل در نشان بر روز  
اگر وقت مقامات که هر دو صفی  
سکنت مین که بولاد را نیاید  
غریب کوس فیض بمانان در روز

چو را بد و کنت کند طاق  
بیر شایسته و بیج هر طاق  
نه پیش تو دعوی خسرو بر طاق  
که در نظیفش برین بر طاق  
ببر و لطف درانه سپهر طاق  
به و محیط کردد او بر او طاق  
تو سستی که در دست دولت بر طاق  
بر بیان شایسته بود بر طاق  
خیال تیغ تو در دنیا که در طاق  
بهر غنی پیش برین رود ز طاق  
چنانکه پیش بوزنه دول طاق  
که در حرارت رخ شایسته که در طاق  
که کس که سستی که در طاق  
بر خرم جوده چشمش برین طاق  
چنان بود که دل عاشقان برین طاق  
نایدت مدوازی سبک علی طاق  
بخت تو درین زهر زلف بر طاق  
بویک کوس تو خوشتر از پرده طاق

بر در مجلس تو ز کوشه روان  
که از خیمه تو صد کنه است طاق  
چنانکه نظم از هر لب و طاق  
بر سستی که در آن است سستی طاق  
بوز که در کوشش لایق از اوق  
که هر دو ماه نون این لایق طاق  
که در وقت عایت بال دل طاق

فرهنگ خفا بکسان ملک  
به بران ملک از زبان طاق ترند  
ز نظم ملک ترا هیچ در نمی یابد  
چون عروس مراد چون تو بود  
بیشتر که در هر راهی کوفت  
بهر سست تو در عالم بچکان باد  
ناده و باقیست تا ابد عباد

زمانه نرنگ نادر است  
و نای یاد او زدم بدین جنگ  
بویک که در کوشش لایق از اوق  
که در وقت عایت بال دل طاق

چون هر وقت صبح از افق بر آید  
چنانی چو کیم در سستی  
بر روز نامه ساز از سر هر دو  
چنان در دل از سستی بر سستی  
بصاعت سخن خوش نم از حواس  
من ز خجالت و حیرت شاه در کس  
کسی چو سستی جان طاق صبر نیست  
بای شهر را نیز چو سستی طلب  
شاه ام کو بی که در نشان نیست  
بویک که چو سستی نشان بر لدم تو



کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک

کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک

کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک

کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک  
 کجاست کرب باده جان تان  
 برم چو شری ارکان شهر خجک

کس را همه تو زنده ملک هر ملک  
 از اسرار ملک چه چیز عدل ترا  
 چون شریک تو بجهت جهان  
 بیست نیزه تو که چون بر سر دردم  
 بیست نیزه تو که از جهرشیم

کس را همه تو زنده ملک هر ملک  
 از اسرار ملک چه چیز عدل ترا  
 چون شریک تو بجهت جهان  
 بیست نیزه تو که چون بر سر دردم  
 بیست نیزه تو که از جهرشیم

کس را همه تو زنده ملک هر ملک  
 از اسرار ملک چه چیز عدل ترا  
 چون شریک تو بجهت جهان  
 بیست نیزه تو که چون بر سر دردم  
 بیست نیزه تو که از جهرشیم

کس را همه تو زنده ملک هر ملک  
 از اسرار ملک چه چیز عدل ترا  
 چون شریک تو بجهت جهان  
 بیست نیزه تو که چون بر سر دردم  
 بیست نیزه تو که از جهرشیم



سپه جاوه جلاست سوره حضرت دین  
تفا شکاری تقدیر جمله که کند  
میان خوف و جاعدا اولیو عالم  
بگامکاری او میدهد فلک اقرار  
بچشم بگم زانصاف او شد بر حق  
ایاشی که سر برده معالی تو  
جهان ز نام تصرف بدست علم تو  
دل خویشتن تو دیوان غیب را مرف  
سببای نحای ترا زو غلجه جان  
اساس ملک تو چون مرکز مشیت  
اگر ملک بدروز نامه امال  
وگر زمانه بسوزد جریده اعمار  
عیایت تو حیا ز انصاف کان الا  
خدا یکا نشاعر مراد و زن بود  
بر مجلسی هکلی کند روز بس و شب  
تضامیان تو اضع بر بسته چون تاز  
ولیک چون بر آفتاب ره نور مرا  
همیشه تازد هیچ مستقی بر باد

کدیش است و دلش است کز کون  
خیال خنجر او شخص فتره را بسمل  
میان باطل حق برای او بود فاضل  
بشهریاری او یکینه زمانه سبیل  
شکوه حلافت این دولت لغزل  
در او منظر اعلی سوز و بسند منزل  
هنوز گردون از روی همت تو خجل  
کف کریم تو اموال رزق را عامل  
هزار ساله عطای جانیان فاضل  
ولیک علم تو چون روزگار سبیل  
بود و طیفه جو تو نعمتی شام  
بود و صحیفه طبع تو نسخه کامل  
وگر نه از چه قبیل شد وجود آفتاب  
بجلس تو که حجاب در دو تو باطل  
بود عطای آدمی و شتری باطل  
قدر زبان تصریح کش ده چون بیل  
اگر عزت زده لایم تویی معزوه منزل  
برای لغت حاصل سعادت باطل

نور سعادت

نور سعادت و لغت بلان که ترند  
ر بوده صحر قهر تو سنده صفور  
قدم ماه محرم مبارکست بقال  
سر بر خیش لاطین اما کلم اعظم  
جهان کشای صد و بند شاه نصیر  
سر ملک ابو نصر بن محمد اکت  
کوفت کاو زمین را نهیب و گردن  
تسکند که برو زو خا تر آن گفتن  
در امتقا که در شش بصدقه نشسته  
حکمان کین چه بره که در نظر طایرین  
بسیکه از عدل و امن بر خیزد  
ز بی سبب را پشته بر رخ طغیر  
شال ساحت میدان سینه  
طراز ملک آن طراز ملک  
محبوبه سخن زبان تیغ شد  
بر صفتی که امید از وفا پیش  
بزاد تیغ تو چندین مهر بر چرخ

عذاب اجل خصم بخت عاجل  
کلنده صورت تیغ تو افسر مرسل  
که با در ملک سر و بر ما کمال  
که طلعت او ملک را کمال  
که قلم و نصرت از آثار او بر بند مثال  
بصورت بشری از جهان بیرون مثال  
که شمشیر ملک را لنگه او در کمال  
که از زمین و زمان سر کشد با سهل  
رضا و ملک بقتلین نصرت  
خزاسم آورد از راه مهر او بر سر  
بهد دولت او نام نشود در سر  
که ز چه چکبیل هیچ بقیه است قابل  
نور بس که کان است شکل باطل  
که با ما بنشد بر دو خار زوال  
که ز ما خنجرت را بگردد زوال  
در آن خنجرت خورشید بر سر  
نبرد او را بر با کوی خصم و وفات

جهان بعبه تو سر کز خنجرت کز کرد  
زین سینه شمشیر تیغ ز کمان  
ترا خدای کزید از جهان شایان  
خدا جانان در عهد و پیمان  
من فقول و کز او شایان که در  
کون و وسال تمام است نامی تو  
کسته کسته ز طبع و سوسال نام  
در آمد از در جان نشا حضرت تو  
منم چنین که تو قوی ز کجھای ستر  
من از زون قرال رملان جمل کوزم  
منم که با جگر کشته خون دل بخورم  
فان که کور باد سینه آن  
مرات اینهمه که شکی بتمت فضل  
پیر ازین میان کشته میستی بر مال  
همیت تا جهان نیت و نیتی عالم  
جهان ز ذات تو عالمی با کز چو تو  
برده و کوب تو دست از فبا و دور

صد و نهم و نهمین روز در روز  
بن لایم شایان در در زج نایل  
حدث خنجرت شایان  
که حسرت بر تو بکشد و در کز جلال  
درای با این من و هم را بر و جمال  
ز دست عتقه قد حامی زهر با نایل  
بریده کشته ز جانم طایق امال  
از ان سپس که کز هم ز کایان ستال  
وگر هر ایمان در نه حشمت در نایل  
اگر بغیر تو بر دام این شکایت حال  
ولیکن زلف سلفه سزا هم آری نایل  
نشخ آهوار در آید کف غزال  
که چنین سرورمان ز فضل نایل  
اگر منتیست با فضل الا شکل  
زا انقلاب امور و انقلاب حوال  
بذات خنجرت جهان ز کز با وصال  
بسیه سخت توره جبر و نایل

الایحیکل خیمه فر و ابل  
ببیره شب زن طبل مستین  
ناشام ز نیکت امشب  
ولیکن ماه دارد عقد با لا  
چنان در کف سیم ترا زد  
ندارم من این زمین مسویر  
من دو عالم و ماه و خورشید  
زمانه حاصل جهراست و لا بد  
نکار من چو حال من چنان دید  
نکارین منابر کرد و کبر  
تو کوئی فضل سوده کف داشت  
بیاید او شان خیران بر من  
دوسا عدرا حاصل کرد بر من  
مر کف ای ستمکاره بجانم  
چه دام من که باز آتی تو یانم  
ترا کامل ای پیغمبر هر کار  
نکار خویش را کفتم نکار  
ولیکن او ستوان محراب

کدیش است کز کون پرورش منزل  
شتر با مان ای بند محمد  
مد و خورشید ایمن قابل  
فرود شد آفتاب ز کوه مایل  
که این کفشد از ان کف مایل  
که کرد روی چنین ز دور مایل  
بدین گردون کرد ان صفت مایل  
نهد یکر و با خویش قابل  
بیارید از غره باران و ابل  
که کار عاشقان نیست حاصل  
بر آنکه از کفر در دیده مفضل  
چو آن مرغی که با شایم بسمل  
فرود بخت ازین چون حاصل  
بکام حاسد کردی و حاصل  
بدان وقتی که باز آمد تو اصل  
ولیکن سستی در عشق کامل  
نیم من در فون عشق حاصل  
چنین کفشد در عهد او ایل

الایحیکل



کلیان زمانه راست گفته  
که عاشق قدر وصل آنگاه اند  
بدین زودی ندانم که مارا  
ولیکن اتفاق آسمانی  
غریب ازناه بالاتر نباشد  
چو برکت ازین مشتاق مجبور  
نمک گزدم کرد کاروان گاه  
نزد حسی دیدم و آنجا نه انسی  
نخب خویش را دیدم بسبب  
کشاده هر دو زانو نشدش ازین  
بر آوردم زمانش تا بن گوش  
چو ساجی که نماید زمین را  
نشتم از برش چون شمشیر  
همی رفتم شتابان در پامان  
پامانی چنان هر دو جهان صعب  
ز یادش خون همی بغردن  
بر او زب بوقت صبح برین  
رخ گشته شرمناخو سین

که جا بل کرد اندر عشق حاصل  
که عاجز کرد از بهر آن حاصل  
سفر باشد بعاصل سوی اصل  
گفتد پیر مای مرد باطل  
که روز شب همی بر دمنارل  
هفادم صابر بر راستک برول  
بجای خیمه و جای واحد اصل  
نزد کلب دیدم آنجا نذر اصل  
چو دیوی دست و پا ندر سلاسل  
چو هر شش گشت کشاید انجیل  
فردم شتم هویدش تا باصل  
بپیچید او پامان در حاصل  
بجست از نیای چون عفت حاصل  
همی کردم کی منزل دو منزل  
کز خارج نبات هیچ حاصل  
که بادش داشت طبع نیر حاصل  
همی گشت از بیاض برق حاصل  
طبقه بر سر سنگین بر اصل

شما بگویند

همی مکد احت برف اندر پامان  
بگردار بر شمای مانی  
همی رفتم من اندر برف بباران  
چو پاسی از شب بر نده مکد است  
بنات النعش گرد آتشک بال  
رسیدم من فرار کاروان بسک  
بکوشش من رسیده او انجیل  
چرخس و ستان کو تا کون همی زد  
چرخس مانند یک برگ زین  
عماری از برتری همی سیرد  
زنوک ز نامی نیرده داران  
چو دیدم رفتن آن پیش کلان  
بچم گشت بجزین باد چو اگاه  
پامان در نورده کوه پمائی  
فرد او در پد نگاه در پیر  
لعالی در کده دستور کو رایت  
وزیری چون بی و الا کشته  
دزیران در کوه ندر زین پیش

تو کفشی داردش بهاری سل  
همی برخواستی از او شخ کل  
همی کفتم که اللهم سهل  
بر اندر پامان از کوه موصل  
بگردار بر شمشیر هر قتل  
چو شستی گوردند تو یک حاصل  
چو آواز جلاجل از جلاصل  
بسان غنچه پی از غناصل  
معلق بود تا با زوی نازل  
که طاموس است ازین حواصل  
شده اطراف وادی چون بل  
بدان گشتی که نو گشت قافل  
بدرکت آهنین بادا حاصل  
سازنس بکوب در کبکسل  
فرد او دروان اعشی باصل  
معلی از اعالی و اسافل  
چه در دیوان چه در صرح حاصل  
همه دیوان چه دیوان رسافل

صدیق او معالی در معالی  
همی نازد ز عدلش بر معود  
در اید پیش او بد چه چارون  
بلرند از تنبیب او بر زبان  
الا ای آفتاب مملکت ناب  
تویی ظل خدا و نور خالص  
یکی غلی که هم غلی و هم نور  
که واری سوار او بر کار  
یکی شروتش عز زحمان  
افاض ز تو تا زنده سوار  
عذا و ندامت انجیا آیدم  
کرم مرزوق کرده انی بگشت  
و کار خدمت محروم مانم  
الا ما بانک در این است و بی  
شاید با دو چشم روشن  
و نا و از و مرا در نظر مدت  
ارکم تو چه لطفش ای برم

رسوم او صفای و صفای  
چه سحر بر بونش روان عادل  
رود از پیش او آنکه چو سایل  
چو زرد کوه سنگین از لازل  
اساس سلطنت شمع قابل  
یکی کسی شنیده است این مثال  
یکی نوری که هم نوری و هم غل  
رزکی را چو سبب باشد و لایل  
یکی لفظ ز کلام تر ز کلام  
که این فاضل بود ز تو و قابل  
بامد تو ام در فاضل  
جان کوم که اعشی کف در بل  
بوزم ملک و شاکم انال  
الا ما بانک سبب خوف و طفرل  
دن با کیمزه با دو چشم سبب  
دلش را و لب این سبب  
در زیر کین کفیه عالم

خورشید بک نصرت وین  
اقبال تو هم ز بند نظرت  
میدان تو شمع را معسکر  
هر جا که زده بعف زسخ  
عفو و تخلف علاج ز بنور  
تاریخ اساس پادشاهت  
دشمن بگردمک تسلیم  
ادب که در کجا پیش  
شاه شمع جز بنامت  
قدر بر حرف و کفن فغان نا  
در کف عیارت ماده  
چو شنید ز نوق مجلس تو  
از بیم ستان دیو بندت  
از غیرت آستان عالیت  
تا کوه پالت از خجالت  
هر جا که رسیده بکب تو  
بر در که تو امید را فال  
ای کشته چهار فصل گیتی

بر خلعت آسمان مقدم  
چون مچره سیخ مریم  
ایوان تو عدل را مجیم  
لطف تو بر و نهاد مرسم  
آینه با عاب ار قسم  
بر نظرت آسمان مقدم  
این کار تر بود مسلم  
مدشش پیش کرده کم  
از هم گشاده زلف پرچم  
در حرف سناست کرده علم  
بر لعل وجود هیچ سبب  
خون دل جام در کف جم  
دوازده رده ان رستم  
پوشیده ملک لباس ماتم  
بد حال نشسته آب زمزم  
از چشم نشسته خیر مقدم  
مار و قضا اصیت فالزم  
از عدل تو چون بهار خرم

خجسته



در عهد تو هم کوشش نشد  
عدالت گذشت استی به  
سلطان بر آسمان را  
بر وزن قبه جلالت  
بمخند ز دیو مردمی خصم  
خود کوری دیورا سلمان  
با برنم تو بت عهد شاهی  
آزما که زند دم خلافت  
در موسم شمع با تیغ  
شاهانم آنک که دم هر روز  
هر چند بضاغی نذارم  
خوش نیت بچنگ ریش کردن  
شاید که بددت قبولت  
تا پست کرد از حوادث  
همواره بنای دولت باد  
سپهر و مهر چه حاج کعبه اسلام  
یک آتشی بودش بر هم بجز

فردا و مکر زوز و ز بیم  
جز در زلف نیگو ان خم  
جز نام تو نیت نقش خاتم  
کردن طبق بود مستندم  
پنداشت که یافت اسم اعظم  
باز آمد و بلیافت خاتم  
کس ز نشان نداد از غم  
در حجبه منقطع شود دم  
از مکر خاک بگذرد نم  
از بیج تو کور رس ستم  
جز دانش و کلمه است آن هم  
لب حاکم نشسته بر لب لم  
سرفراز و ز جرح اعظم  
بیا و بقای نسل آدم  
چون قاعده سپهر حکم  
بعزم کعبه جمال بر اندازم  
یکی پیکره می ماییش بر طعنا م

اندک از

ز یک طرف کلو کاوی بر دنا مید  
با من و عافیت آراسته چرخ  
نه ایگان ملک جهان مظنون  
جهانکشی خزل بدان کبرین  
ضمیر او که نو دار لاج محفوظ است  
سخت فطرت تو از خیال است تو  
شاهرا هر اهلین دعه بر وین را  
هنوز آسرا ز اوست کبرای تو  
بجی رسید آجا انداز  
زمانه ناقص انگشته بود قام  
سزده است سال تو در صلاح جهان  
مناست عزم تو بر صورت تکلیف  
تفسیر کوس تو بخواه ملک را  
در آن بوس که نو را ز دل تو قائم  
امل تقه خند پدیده است از  
تونی که کالف پای تو بود داو کا  
بدر بحث دشمن تو در امشب می بود  
درستی بک جمله بر زال جهان

ربیت

دران و بار کعبه تو استی او خج  
در انعام که لطف تو باز از کف  
و مان خند از ان تیغ ند که مرج ترا  
میان مکر که عالم بزن تا ظلم  
بوضع که تو بر تخت ملک نشینی  
جهان ز عدل تو که در دست نشینی  
مزاج سرعت عزم و ثبات علم تو بود  
بدت تو چون شمع تیغ رخ رود و هنوز  
خنده دم چه جاز از نوید عید باد  
چو کوشش نایر در مید مید باوصا  
که تو در خاک جهان در جهان دولتت  
همیشه باز که کنی نبات الغش  
جهان را ز روزی مباد آن ایام  
کسی جفت نظر بر بر غمی نشین  
منم امروز زلی زندگیتی بدو نیم  
نمرا خانه دما و ناز من کن و جانی  
بر دم حرمت اصحاب با ائمت برک

لطیف تر ز هر اوجت آردش بقوام  
سلست که سیرج را که در دم  
چو نیکو شده شیرینی نظر در کام  
درون دایره کانیافتد کام  
سناه آنجا معزول کرد از احکام  
نند اس دوی را سپهر تو خام  
که با در حرکت داد و خاک آ آرام  
نید کاوی صبح سیه کلبی شام  
طلایه سحر از بام چرخ آینه نام  
کمان برم که ز عدل تو میگذرد نام  
بجی هر یک ازین پس کونای قبا  
بود چو روزی اهل سینه درین عالم  
کوی جبر تو نبی بی بود کبر انم  
کسی بیغ طرب در بغر جی بخرام  
بیم انست هنوزم که بجان با بیم  
نمرا اموس و محمد منم ایار و ندم  
بر دم وقت لعل غلبت الم

کی کمان بود

کی کمان بود که انم من سکین هرگز  
چون زوز را که کوه هر ارف نذر  
شب ساره شرم بر در خورشید  
حال خود پس که کوی من مظلوم چه  
کردن لشکر اندوه جهان حلقه زده  
از چنین رخ و رخ جان توان بر دم  
زانش محنت من گل بد مد که خواهد  
آنکه با سرعت عزمش بود و با جود  
و لکه او بر فلک جا چه بدر است  
طبع او راست عطاقت صفت نطق  
که ز فیض گرم و عافیت او بود  
که چه در نوبت او بود جازر ان اخیر  
ای از ان مرتبه بگذشته که کستانی  
در هر جا بود و مخلص بود در جودنی  
شش طر با کف در بار تو سباب حیا  
خضم تو که چه مسلم پوش ملک جهان  
بود در بند وجود تو فلک عر دراز  
کل صدر برک چگونه دما از خاک سیه

ربیت



سطح اعلیٰ خاک که محیط است بکل  
آبجان گاه براحت کند گاه برنج  
ناید پیش تو اقبال رای بادورین  
عرصه ملک تو از امن چو اطراف  
چون بر فراخ خرم و میان علم  
صبح دوم کوفت جان کو چو ازا  
یک یک پنجم خورشید اختران  
بر روی آسمان اثری کی مساند  
سلطنت آن ملک اعظم که عدل او  
دارای وقت نصرت دین که علقه  
بوضربن محمد که فرط غمش  
در یاد بنگاه فراخش زند مثل  
ای مهر ماست از قبل طاعت کند  
ذات مطهر تو سپهر بیت از علو  
دستی که در کمان بخش انجا کند  
آنرا که ز یاد من تو حقین بر درند  
کسی بجز خون در صد بار چو بخورد

هست در آینه تو چون نقطه چشم  
آوی گاه مسافر بود گاه مقیم  
قامت جاه تو اختر قوی باد تویم  
خاک و گاه تو از فرج ارکان حطم  
دعاک پست گشت سر برده علم  
اندروای شاه تر و چه نصیحت دم  
هم چون خالغان شمشیرند کم  
الا که در ملک فرمانده عجم  
دارد حریم مملکت از امن چون حریم  
شاید که بر معارج گردون نهد قدم  
زیفت گرفت افش کسری وقت عجم  
گردون باستان بلندش خوردم  
در حلقه حواشی در زمره قدم  
طبع مبارک تو چه باینست از کرم  
کرد تو از معینت یزدان بوجشم  
از کرم در سر جرح بدو کی رسد علم  
هرگز زین ملک تو در جو خردم

صدرا که

صد ره ملک بجاک در وقت کینه  
تا که حکم جرم تو حکم بنای ملک  
بر تو بدل چگونه کزیند جان که گشت  
روی فلک سیه شود اندم که رای تو  
هر کس که چون ظلم زد پیش تو بر  
پلوتی کند اجل از شیخ تو در سل  
ختم تر از نامه بهجمل میسر و  
از حضرت تو بره تو صاحب سپهر  
شاهان را سرخ ستم را آب برد  
پیست که نشان این صرخه نیکان  
زین پس کن با نغمه افلاک اعتماد  
ششیر شرداری و با زدی کا مکار  
تا صرخه قد خیده کرد و تمام است  
چون گل همیشه نادی خندان مرغ

بر دامن مراد تو هر کز غبار غم  
بر لطف باغبان تو شیخی شدت ضم  
عند تو چو موسم اقبال معشتم  
بر چهره زمانه ز خصمان کند رقم  
نقد بر بر جریده عویش کند رقم  
از ششمان دولت تو پر کند گم  
از عرصه وجود لوی حیرت عدم  
در مجلس تو رشک بر در و درم  
زان تیغ ابریک بر روح آن ستم  
خون نمرده جوش زند درش بغم  
کاجم شد خدایین و افلاک ستم  
کرد افلاک بر آورد از روزگار هم  
در قامت مراد تو هر کز بنا هم  
ختم تو چون بنفشه سر لخته و درم

سرد و هفت در آمد بهسنت ز درم  
ز فرقی تا بقدم جلد در گل شکر  
ولی که مرده و زنده نبود از تو جرم

چو خاک در کف ایش خادوم در خاک  
بلا که نقش آخر زمانگی بشین  
یک امشی تو بهمان من باین گن  
ز اهل عشق کلف طبع نباید داشت  
دل حامی رافت از کله  
حسرت مان کنم کورا ای آن کند  
بندگی لب جلت و چشم بران  
مرا امید جهان نوزند و بیداد  
بوی کبکم ازین صبح سرد است  
سجوات ما در زاری زنجار و در جوار  
رضش که با پس شدیل روزه در آید  
چگونه هضم در جهان مهر شود  
زهر صفتی عید خود جن قصه است  
سر لوک جهان خردن که ارادت  
ملکشان از کما که گوید در رشک  
شیا و برن زند که هر کز ستم  
منان سخن در یاد که کجا چو  
جهان مبر شد و ایام آخرت او

اگر چه از سر تحقیق سر بر سر کرم  
مگر بومصل تو بنشیند آتش حکرم  
ز روی خوب تو همان زهره و درم  
پیش خدمت گشت آنچه نیست جرم  
کویت زهره آغم که روی از بزم  
غذای بقدمت کرد و صد کرم  
که در دست است ازین شرف خشم  
و کز نه چو نه عجم فاند و ستم  
کرامت و چهره عید بده سیم بزم  
رفت در برابر او رفت دل بزم  
کذاشت چو نم عید در جهان ستم  
که هر کجا که نشینم بدین خانه درم  
که من برم جهان بهوان ستم  
بچه ز بس سحر جواهر و درم  
که هست منطقه صرخه علقه کرم  
نمرد و در بد قیامت بر سیم  
بود و خسیه که ناما عطای خشم  
که من خلاصه ما نید و ما به خشم

نم که برین گیتی چو روز مشهور است  
اگر چه بر پیش زاری من ای  
نیستند بر وبال کرک و ملک  
پیش صف شمن چه کونه و او  
چون و صفت از دور ما سر به  
رخصه ز جو جهان نام که نشیند  
بیش من تو واضع بنا چه میداد  
هر آنچه گویم ازین حسن لاف موی  
خدا کجا ما هر چند رحمت باشد  
کمان نوبه مرا مش ابریک تا غیر  
کون زمانه بر ایش که خیار است  
زنان بر آدم اکنون و جای آن  
اگر نرسد از میان بگیرم دان  
باز زو طلبیدم همیشه خدمت تو  
هر ای که صاحب عرض زین سخن  
زجوی لطف و درم آب ده ما چنین  
زمن بلوک جهان نام یک زنده کند  
مرا تو با همه عین خریده مغز و دش

بمضای صدف کبک پی برم  
چو صبح سپهر بر دای و بدرم  
هر زمان که میسند بر جارم  
که لطف خطه اقبال من ستم  
ز زخم عاویه حاجت نرسد ختم  
سهم که ملک جان ما به نوحی خرم  
زمانه حال شود تا کز ز کدرم  
که است فرانی که آه شرم  
رخال و نه خود حرف خند شرم  
بوز خاک جان تو حاجت شرم  
کند کسته بجلی خطه بصر هم  
که کز لطف نرغم تا جان بود خرم  
چگونه دل و دهم کرد تو در کرم  
هر و اما کزین آرزو رسد خرم  
که من سیاه صفاخت جوش باردم  
که حاجت کچه بر ما خوی ناما برم  
بقول مرده دان بر میان من بزم  
که چون کوی حقیقت روی همه ستم

صدرا



اگر بجز در سر فرازیم ز سدا  
 این بس است کبر استکان تمام  
 بخت تو من از بهرمان نیامده ام  
 که با چاکه در کزیز بود ایقدر م  
 بر سر پیش خرد آبرویم ازین  
 حدیث مان بر بان آورم یک بترم  
 تو بر بجز ز جوانی و پاشای خویش  
 کس بددت تو زهر چون شکر بخورم  
 هر بعد یعنی بکاس الیام  
 همتی من فاق کل الامام  
 شنیده اعظم قرل ارسلان  
 که از عدل او یافت عالم نظام  
 جهان داری کاب شمشیر او  
 بنویس بر لب زکر و غلام  
 بداندیش را از لطف همدرد او  
 بجای عرف خون چکد از تمام  
 بیخمش می فرق شوان نداد  
 میان کف او و ضیق غلام  
 ز رفعت می باز توان شناخت  
 که قدرش کد است ذکر دون کلم  
 شبان روزی از رونق برتو نیست  
 که بر دست ز کس پرست جام  
 زهی جمله قدرت اندر نبرد  
 شکسته دم هیچ در کام شام  
 پنجگال شیرین بر کده ملک  
 ز کام ننگان بر آورده کام  
 جناب ترا آسمان در پناه  
 رکاب ترا سدره در آتام  
 تو آن کامکاری که در حل و عقد  
 بدست تو داده است کیتی نام  
 تو آن شهرداری که کردون شد  
 کند مراد ترا کشت رام  
 دل خصمت آید بچویش ای عجب  
 هنوز اندر او این طعمای غام

در آنجا

تویی که در فاقم قدر تو  
 کینستی این صریح فیروزه نام  
 چون امید در جملت صد ندیم  
 چو خوششید در بکوبت صد غلام  
 زشادی دست چومی در قوع  
 بخندد همی خنجر اندر نیام  
 چو با دوشمنت را از کید اجل  
 دهد بر زبان سسنت پیام  
 بوی پایدار است کیتی از انک  
 عرض را بجز هر بانده قوام  
 وجود تو قامت در هم نداد  
 نشد منت آفرینش تمام  
 کفایت حاصل در حل در یادگان  
 پر داخت در حاجت خاص و عام  
 ستم بر کفش سیلان می کشند  
 ز در یادگان میکش اشتقام  
 درین مدت از غیبت رایقت  
 که در حل او چرخ دار و مقام  
 چه دانی که چون راست بنشسته بود  
 مزاج جهان بر جای گرام  
 ندانست کافاس عدل تو نورد  
 معطر کند مملکت راست م  
 مرا که کف سرگشتم در سمنه  
 باید در زیر پای لیا م  
 جهان بر دلم آنجا احت نداد  
 که شونندش داد نیز استیام  
 مرا از آتش طبع در مع  
 ز پامت چون آید از جام  
 قصصای افلاک را تا آید  
 نیغده چون مرغ دیگر بدام  
 ستم که زمین بوس این در کست  
 چه بد بد مرا تاج بر سر مدام  
 اگر خدمت سخت بقیس کرد  
 سعادت این سدره بر سر حرام  
 ندالم سلیمان ثانی حسدا  
 درین چند کا هم ترمه است نام

تو جاوید بادی که هرگز نکند  
 چو خوشه در کار عالم حیات  
 چه بگویم این لفظ بر من حیات  
 که خود کل عالم تویی در استقام  
 وطن با یک سازه چشمن ایام  
 گوشت طارم و کاشانه تر در عقل حرام  
 نسا در کس بر فرق ناز زین باج  
 گرفت کلین در دست یا رسین علم  
 با طایسیم ز صحرای چو در وقت ملک  
 چه بهتر آید محو یا رسیم اندام  
 بفضلای در کفر غیر و در جانی  
 طرب فرای درین فصل گل کوشش  
 طالع که در زهرش خنک میکند  
 بسج تایش خورشید و استقام غام  
 غیث ملت بران دین پناه  
 جهان فصل در کم آفتاب چرخ عالم  
 کسی که سوی رجا جو با سده عا  
 ای فرستد هر لفظ صدر سرل پیام  
 نوزان که زید خطابت که تابدان باز  
 علوم غیب و ارتفاع قدر انام  
 و یک تا خطبای سبط عالم را  
 باسم نامی از توستین کند ابرام  
 پر دم بر آنکه لباس سیاه پوشیده است  
 کفره در کف در بخش تیغ جان انجام  
 چو تیغ با من سکین هر آنکه است در ک  
 همیکم چو لباس خویش هم ایام  
 چو آفتاب شد قیغ دار در سرب  
 سناره دار روان کشته در باطن علم  
 نموده مکید بران تیغ بر کمر یعنی  
 که کام می نترخیم جز با حقا حرام  
 چنان رساند از حق بگفتن و خطانم  
 که روح قدس بر زبان بیصفتی پیام  
 زهی لطافت کلم تو پرده پوش چشم  
 زهی ساحت جو در شکلیش چو تیغ

ازین

مرا ز قرقون میکند بهر لحظه  
 بدان پسند که فراس تو طاف ختام  
 از ان دو عارض کاوارا دو گونه میماند  
 بیخ و خورده تو صد فرغانه دام  
 سانه چو همان وصف چرخ شد که کون  
 چو چرخ کوئی رنگ فیه خرد ز کرام  
 سپهر و کیش اختر علو طلب کردند  
 و یک زمین همه صدر ترا بر آمد نام  
 هر آنکه ملک ترا کشت کرد و در جنت  
 ز خاک صدر تو طعنا بر دهری اودام  
 بیار آمد و جان خود آشته دل  
 بسره خنجر همی رود کینام  
 بر وی مدت شب روز کردت دراز  
 مگر که عدل ترا زین نداده اند نظام  
 مخالف تو کیکوم در کرا زین پرست  
 که هم کس ز خلاف تر صد ششام  
 فدای دانه اگر هیچ زهر اندر شست  
 بنزد عیش تو با سنگا شکر سلام  
 هر آنکی که خورد لقمه مخالف تو  
 بتیغ بر فکش بر طین معده تمام  
 چو از رعایت سعی تو مانده کس تده  
 بسا طایع محمد ز صد چین ششام  
 بسا طافت تو هر کوی بر سده داد  
 بسا طاهر خویش ز بر صدست ایام  
 ششبی بگردید ایمان کن فیکون  
 حدیث روی تو میرفت و حدیث شون  
 نشان زلف جنت یک یک بیرون  
 که عهده طلقه این چند حلیت آن چون  
 چنان نمود که کفی بعکس می بندد  
 مثال غلظت تو در سپهر آینه کون  
 از ان دو عارض ایوی بود در پدل  
 بران و کوی موعول بود در موعنون  
 خرد چو رونق دیوانگان عشق تو در  
 عقال عقل میگذرد و چون خون



دلم حکایت از پرخیزانی بوشید  
مرا ایضا تن و کوزل زان شب  
یعنی همیشه نوش تواند پیر  
هنوز آتش بود اهی زلف در دل  
ز کوز بید من شعله و مدد ما حق  
کونان راستی من پیش ازین دو حرف  
رخ تو می نداین نوع نغز حس  
اکبر هم در سخن طالع پیر  
ند ایگان عدد و زمانه صد الدین  
بسی فانه که کرد در بس عارت  
نحفظ است که جرم عالم علوی  
ز نوق است که دور کان قهر هم  
نهی ضمیر تو هر شب یک آناه  
برسم فری اندر بی جنبیت تو  
بدرج کم تو اجرام آسمان عاجز  
هوا و عادت تو آن شب جان پرور  
زین بعضی تو آن تربت روی سخن  
بجیب کوشه دست در کن سینه تو

بسم

بعلم اگر چه قیامت زانجا گیرند  
راست بچه سردی باسقلال  
هر آن سخن که تو کوی برای ضبط جهان  
اگر چه عالم یکشب بکوب امن در ار  
زمان زمان حکمت شریفش آمیزد  
فلک ز غم غامت حسابا بر دست  
بهر قسمت که قطره است در دریا  
بزرگوار بعد از هزار قره حال  
دو سال شد که بر این فرخ آستانه  
چنان بود که مرا با هزار کج است  
هر بد عوی عصمت بر آمده چو ملک  
بفعل چون عثرات زمانه مضبوط  
کشیده هر سوی کردن که چون بنورد  
اگر ستایم ایشان بود فلک چو شب  
دلک از همه فریاد هیچ فایده نیست  
سوز که باز همین روز در همین مجلس  
جهان بکام تو باد که جز زین سخن  
طالعی که کوبید غیر تو میمون باد

بسم

خالف تو به را خوف که گاه است  
دیک دولت تو چون طلال روز افزون  
اوش در وقت آنکه ظل زمین  
راست کوشی مظلومیت سیاه  
دیدم اطراف ربع سکون  
آسمان چون زمین جلوس شاه  
شعشعی می رود سکه ماه  
یا بگردار دغه شلخ  
راست چون شاه پیش رخ بوی  
نزداع بپسند کوشی  
من زنگرت کفنه سرد پیش  
با خود بر طوق استهلال  
گاه میگویم ایکی مبدع  
در جو سبوح یکی بی ابداع  
گاه ترتیب آفرینش را  
عدا حیان دهر میچشم  
پهچین سنی حرد سبک کرد  
شتره از دقایق اکوان

بسم

تا بوی که دست صبح کشاد  
بر کشیده آفتاب رایت نور  
دزد که روی نزد در من  
بجنب نگاه مسکرم  
دوزه آفتاب فرق مدیست  
لیکن اربس غبار محنت در رخ  
در میان دو آفتاب مرا  
مسم در آن لحظه صورت اقبال  
گفت بر خاک سده که از دست  
خیز یکد چنانکه من همه عسر  
تا زنج شرف طلوع کند  
خواجده روزگار صدر جهان  
آنکه خورشید مهره در چینه  
دلک که کردن لکام باز کشد  
امن اوار کان کردو ترا  
دست امش و کان عا و شره  
از نوزان بسیار ای او  
لکب از مدد کار استند او

بسم

ش



ای برتغ غبار مویک تو بسته میدان چرخ آردین  
وی زکرت در مان اهل سینه کشته چون گام نیکو شیرین  
هم ترازی جرح را بشکت با علم تو بد و ش هین  
هم در شان به نیکند نه پیش تو بیک و زوین:  
چرخ انکشتی صفت نامت کرده بریده لعش هم کین  
باز نقش مخالفت کم است از جهان هم صورت ترین  
از نسیم شایسته برست در خوی نخلت آهوی بین  
وز نسیم سیاست دایم در شب حرق است شیر عین  
تا نسیمین دکل شان آرنه جلت باد پر کل در نسیمین  
تا بین از بر باشند بادت اقبال بر بار و بین  
بخت در جلت در حریف و ندیم جرح در مویک رهی در بین

علم از

بگذشت ازین فوید سر آخ از اسکان  
دوخته با نماند چکل عدلا و مان  
زین پس بر نریا چه خدایگان  
با صدمت کابش ایامرا توان  
دارد از ننگه مسده آستیان  
برم زند و خیره بجز و رفیق کان  
میخ ناخطر بود از صدمت سنان  
چون بر نخس با سبایل بود کران  
دیگر نیش از پس آن نیز بر کران  
کروغ قسنه را کند تیغ تو همان  
بگذرد و در بر همه آفاق کاوان  
شیخ ترا رسد که در اعدا کز زبان  
آتش زده که تو در آگشت ان  
روزی که بگذرد زش بر دلان کوان  
ازلف حله در گمانا شاد روان  
هر یک چه مور بسته بفرمان تو میان  
کوبان بر زمین زنی و بانگ بران  
و انور کس نیکو دوست تو جرخان

بیخاه ملک را زینیب تو آترمان  
ای خضری که شیخ فارا قضای به  
کر که تو دلی خصل از جرح بایست  
کیتی طبع ندانست که تو سر در اوری  
اسم تو اضعی است کردی که جرح  
و نداناره را هنر است از تفرغ  
مخای غیبت طلعت تو بتا رج  
تا بسته بدست مسبا دایه بهد  
کل از دولت تو که دار نسیم خلد  
جاء تو سر فراز و قبول تو رسکیر  
ای نوشته دولت مشور ملک جاودا  
گرچه در سالی همان یکبار کرد اعتدال  
گوت شایبی چه نیکو بکری بر قدرت  
آسمان با صدمه از ان دیده آنکه کونیت  
هر کجا از آتش تیغ بر آمد سخله  
صنح ایزد در جودت بهر آن تا خیر کرد  
نیت که بکس جرح از کلفت نفی در

زیبای

خرد اسن بنده دار عهد سلطان شید  
در خیالم آنکه گزینی بر افندی المثل  
در دم کلمه شت کاید دولت اد از اول  
چرخ خوشایر او اگر که نو در حساب  
مشته ز باگاه باز دست افشا و چمان  
ای چمن زنجی زده ایام در روزی کس نید  
الک جوشم جام وین در بر دی کمان  
با چه جوش این دلی می چون کند کردی  
بنده ازین دولت آزادی است قیایه  
کر قریلی با نندش چون بخت کویم بنده آ  
آیا بیکر کرس کردن تو با کردون سیدی  
بابه عهد جاویدت قرین با داد که تو  
بسوسم نوزد ملک خرم شاه جوان  
شخت کوشین مر لعل باج کویم انسر  
خرد اعظم انامک نصره العین کر علو  
انگه چون بر در نقش عین زار و سیدی  
پرتوی ازای او بر خورشید و ده

حسود



خدا پیش بر طلاق طریح و طهر  
ملک نماید چو کوشک کز توشی  
بر دیوان در شش چون قهر برده  
ای راق دولت را فوق رفیق پاک  
ریاست ارگشت فلک اعلی بس کاک  
چون خصا پیوسته بر اعدا سناست کارگر  
از نوم قدرت اندر کنگاری معرکه  
جز کوشش را افشای تزیید جهان  
پاوت ای راسخا عدل سرمایست و نو  
چون تو اندر سندانای نشستی رو کا  
در پناه خط تو از نیر تر میت رسه  
آجا زاییده من و نظیر بار آورده  
دست در هداوت الباب جمله ای چاک  
آیا بد که کوشش کردن تو با درون پیا  
تا بد عهد قریب معترین با داکه تو

داوه عدلش در خاک مرده نام  
در نامه چه تو فرمان ده کیستی ستان  
بر سر بام جلاش چون زلزل میدان  
دی های اہمت را ای جریس آہن  
عدت از رحمت جهان را دایس مہیا  
چون قدر ہما در آفاق فرماست درون  
چون حق پرورن تر یکدیگر منضم از آفتاب  
ملکند اول بر تو پیدا ستون جاودان  
در خا چون غامی در عدل چون خوشی دران  
بعد ازین کسای عدل تو ارا در ستان  
گرگ در باب مصالح را از کوی پستان  
قدرت اندر دیدہ دشمن ہی کارستان  
آسا زانہ انگشت تخر در زمان  
تا ماند نوبت عالم تو در عالم ستان  
ہم کو عہدی بکہ او ہم صاحبقران  
بکر بیان حضرت تو جو باران من  
آجا کہ کرد ماہ بود خرمن

تو را کاد

تو خورده لب تو لا در  
ای ہندوان زلف تو ترک اہمن  
از زینشای حین تو یکما عت  
بنامی روی و عقل بغارت ده  
من بیندیش عشق سپہ کردم  
لیکن پیش ما دک مرگانت  
چون نامہای من شوی کوئی  
زین زخمہ در کد کوفی آید  
ای بازمانہ عشق تو آن کردہ  
دی دوستان زہر تو آن دیدہ  
فرزاند شمس یون کہ ہی سازند  
آن سردی کہ طوق مرا شست ما  
در سایہ تحکم او کردہ  
وز اسنادی لغتیش آتش را  
زین پیش بی ریاضت تدبیرش  
امروز مرد باہمہ آزادی  
ای آستان قدر ترا ہم کز  
لعل لالت و اہمیت انگشت

آزاد کردہ رخ تو سوسن  
دی آہوان چشم تو شیر اوزن  
ز شہر ماندہ سکن زہر بران  
بکش ای لعل و شہر ہم بران  
ناول بود ز حادثہ در ماہ من  
بانی فی ثود سپہ و جوشن  
دش دزی و ساز طرب سکن  
دشہرہ نواک تو جوشن  
کاسیب ہر کان بجل کلشن  
گرگین ہنوی ای جہان دشمن  
از دکش صدر جہان سکن  
کردن سرگرفتہ ہنہ کردن  
خوشید پای راست فرد روزن  
چون آب نقرہ آمدہ از روشن  
ایام شد بود فلک تو سن  
در دیدہ ہر بندگی او سن  
ناگشتہ جو ہم پر امن  
رخ رہ بر فودشہ در معدن

در شرم با سر و داند ریش  
ز اسیب سکن و آہن اگر کھتم  
گر نمودت شکوہ تو میریزد  
جانی کہ دولت تو کند جووان  
بدخواہ شک چشم جو روزن  
گر رہبان سست بی نالی میل  
ای جان جن و آہن بتو خرم  
جز مدح تو زار اندرین دوران  
قدرت چنان بکوفت مخالفان  
کار روز کہ پر سر غولاست  
تا در کف خاکند خسوف  
پر امن بقای ترا با دای  
ثبیت تجستہ باد کشتہ دایم

کرده حق چین دی بمن  
آتش جہد صواب با نغان ظن  
خون انزہت ہم سگ و دل آن  
آجا براق دہم بود کردن  
ہا کتہ بن سبسی ممکن  
آجا کہ چشم باز کند سوزن  
دی چشم مہر دماہ بتو روشن  
طبعی کشتہ از تا بعد آہستن  
در جہ حدیث دہر سخن دہر فن  
صدہ تو اسب پخت بر درین  
ایام این مشاہدہ پر امن  
بر فوی روز نگار کشن دامن  
عید عددی تو زغا شستہ دن  
حل کردہ عہد نامی فلک را نصیر تو  
کار ز برای نصرت آہن شد نصیر تو  
ہر پای حضرت است کینہ عدل تو  
تا حشر در منازل دولت میر تو

لک

سر پای بجار و معادن بود حقیر  
شکر کرمت ملازم ذات تو ہر یک  
افلاک و ہم اگر چه ہست دعا و قدرت  
اہل زمان اگر چه اسیر زمانہ اند  
کردن کہ پیش تو کعبت جاہت کعبت  
آز کہ سر دوبارہ برود چو کسند نا  
حیف تا مہباش از آجا کہ راستی است  
جہتہ راستی زان لاف میزند  
سلطان شان عہدی از ان ہر پہلو  
کردن بین قدر تو را ہی کہ نام او  
دائم کہ ہست انہم سیارہ مار جوح  
صاحب قبل صفہ و جانان شدہ است  
ثابت فی سزای بر این عقل و شرف  
خلق ز اسیم عہد است لا جرم  
دانند ممکن کہ ظہیر آن است یک  
تو دسکیر خلق خدای در انجان  
کیتی سخن تو کردن مطیع تو

کز نشنم کم لعلای حقیر تو  
تو پیکر ز اوئی و اما کزیر تو  
بہکانت بر چہد امکان نظیر تو  
ایک زمانہ باہر تو کت اسیر تو  
ہر دم کہ پیکند از سم تر تو  
روزان بود ز خنجر چون برک سیر تو  
جز تیر اگر بودی دشمن مغیر تو  
خوشید روز و شب ز کلاہ سر تو  
حرج تو بر ریاست کستہ امر تو  
در سگ بینگان تو آوردہ ہر تو  
لکن بقول حاجب درای وزیر تو  
بجش جوان بر تبت رای پر تو  
ہر دعوئی کہ آن نبود دلپذیر تو  
شجہ جی بر ز نسیم ہمیر تو  
اورا چہ قدیس بود ایرد ظہیر تو  
بار اعدای دودہ جان دسکیر تو  
دولت تدبیر تو و عصمت مشیر تو



شی که ملک فاعله کذا بود هر او  
خدا یگان ملوک زمانه نصرت دین  
سرملوک ابوالنصرین همه آنک  
پناه دولت عباسان که هر دو سپهر  
سیل کوه نشینی بود ز کوب او  
ششش که سر السرحضای فلک  
بر بر پرده ایام امیر راز فغانه  
بسوزانی از ان باید که گشت کینه  
جهان چو خطبه نامش کند کواکب همه  
ز زخم او چو مطر شود شام جهان  
کسی که خاک جناب تو نیست با پیش  
بلال علقه نمود روز عید در میدان  
همیشه نصرت و اقبال پیشرو بانه  
نماند دشمن در حال صورتش در گل  
بود عالم ازین آب و خاک که کبھی  
کسی که در جو ملک است است در عالم  
خدا یگانا دانی که کسبت حاجب ملک  
بیاد ملک چو آب حیات نوش کند

بغیر عالم غیب است رای انور او  
که بود جای سپهر است است خیر او  
خزین است درون ملک ز منظر او  
برند وقت حوادث پناه بار او  
ساک نیزه که داری بود ز شکر او  
بروز عرض بود یکو درون ز دفتر او  
که سپهر روزش بر دل نمود او  
کای سایه تو اندکند بر سر او  
گسند روح سعادت شمار منبر او  
فلک عوق کند از شرم کوی بحر او  
برون ز خاکش زنده نامه سیر او  
بپیش رخ فلک لای ملک پرور او  
بهر طرف که در درایت مظهر او  
چو خرز صاعقه که ز کاو پیکر او  
مگرداند بر از غیبت مظهر او  
کنون بکوی که ملک بخت در خور او  
کسی که غر غیبت یکی بود بر او  
اگر ز خون عذر بر گسند سوز او

فلک

که خاک معرکه باش بعبیر و غیر او  
برون ز کوه شمشیر است ز نور او  
کرم خطی شامت خط مور او  
چرا سیم گیتی بر سعادت کشور او  
زمانه کرد بر آرد ز تخت دانش او  
چگونه پیش رود دعوی مزور او  
نور چو خنجر بیاری در دیده غنچه او  
زمین سوزد در ان چرخ و اختر او  
که چرخ ازین بندان بود سوز او  
حرم تو کرد مرکز اسلام دایره  
در منظر سعادت ملک را سنا طره  
بر جیس ازین زندان زنگ چهره  
کامه زبان خنجر تو در محاوره  
که عقل و شمع کمر کشد اندر نگاره  
که دیک عهده داد سپهرش مرزوه  
کاسیب قهر تو دهنش مشک جندره  
از صدمت کتاب تو باشد محافظه

فلک شام کمی خوش کند بری مراد  
عروس ملک کرامی قرانت از کله زرد  
مدار دولت درین ز محیط آن خلقت  
ز ایک حرکت کنونی در افزاید  
اگر چه خصم تو دعوی سلطنت دارد  
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ  
عده او که چو نایب چو خار سر سده  
همیشه تا بود اندر جهان کون و فساد  
یعون و عصمت حق دوست جهان بالا  
ای قصر ملک را ز حالین کس کوه  
در طلعت نجوم افق را سنا طره  
چون معنی ضمیر تو کرد سلم بدست  
ز از تو بار حجرت عدل تو قاطع است  
انکار دولت تو کسی راستم است  
سوء المزاج خصم تو زان بر در کشید  
باطل طاعت ان نفس آید نماز نسیم  
در سنگی مهر که کردون شد را

جهانی رسم بر نگار کشیده  
سهر ازرق بر خویشن بوشیده  
نباش این نظار افغان بپندیده  
غایت ملکش بر فلک رسانیده  
جهان لبش ای او جام مهر کشیده  
مرا بشتر اقبال مایه دار بگماه  
چکفت گفت که در بیت بگماه  
زمین بر سر و بنه جاودان خنجره  
اگر چه مدت غیبت دراز گشت و یک  
بیا که علم شنیده نباش آن دارد  
ز آستانه او بر کیم زمین بس  
رهای او را از کاینات که چون  
بش بخدمت او چو شمع باش  
که آفتاب سعادت بر آنسی آید  
خدا یگان ملوک زمانه نصرت دین  
جهانکشی ابوالنصرین همه آنک  
خدا یگان کانه رضای با کسش

بهر دم زمانه را کند از سر مصاره  
نگلکش ان چو اختر بر دین چو توره  
فایده دید باقی این سبز منظره  
از سر زار حسین رباید ای بره  
عاجز حجاب دهم از ماهره  
زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده  
خر که بر در جهان نماند است فریاض  
سنا کان که ز آفاق بر سر آمده اند  
بگشته صورت اقبال ملکه کرد جهان  
ز سخی سپست تو شرح می تا به  
همه خط خنجر سر ابره است جاه ترا  
بغیر دولت این قصر ایچنان آمد  
چو کویش که سپهر بیت بر ساره و ماه  
برای زینت دیوار و سقف او چکل  
در وقت خدوم مبارک است سر دهر  
ز روشنی سخن دهبوی او در وی  
از ان زمان کسین او را مثل زدم سپهر

سیاست بسز او کوش چرخ مایه  
بر آستان تو جز بندگی نور زیده  
ز خط حکم تو که خط بر منجمیده  
هر باره و او اندر تو بگماه  
چو روشنی چشم از سایه دیده  
درو با او مراد تو گستر آید  
که مثل آن نه دیده است کس نشنیده  
حسن بر فلک آفتاب خنجره  
زمانه رنگ ز رخسار جو ز زیده  
ز زهره چو سلطان شاه بر چسبیده  
همی فغانه اسرار غیب پوشیده  
سپهر کوی کردون ز غفر مایه

فلک



بر پیش خنجر چاهه رنگ اور زرم  
 امان نفس که سر انجیب چشم در زره  
 زبک بر در او سجده سپر ندولک  
 ز کاسکاری قدرت بر آنچه دعوی کرد  
 شجاع و دولت اهدت و رضیق سپر  
 ایامی که ز یاد او چشمت هرگز  
 چه بگری بجهت طاووفی بکنند  
 بهین نصیحت کرد و در عیونم حالی  
 نماند آینه دولت نور روشن از آنک  
 تویی که سر بسپار ما تا چه ایست تو  
 سبب عالم جنابت ز قدر بر افلاک  
 بران زمین که بر در رحمت بارید  
 بزرق و لطف جبار الطاعت پرست  
 پیش موکت انج و لطف قوت حشر  
 مثال قهر تو با کمر و بد کالی خضم  
 همیشه با نسق سال و ماه محمود است  
 حباب عمر تو در ملک چندانی

زلف

زان زلف غیرین که بگل بر نهاده  
 محو عشق را بنمود چاره که توبه  
 از آنک لعل سلف چشم بهالیت  
 خود از برای سر زره از بر این بود  
 در بر گرفته دل چون خود آهین  
 سر بر نیکی ز کبوتر مگر که پاس  
 آتش شاه شاهزاده که اقبال کو پیش  
 بو نصر بن محمد کاندز دیار کفرین  
 دولت بست زنده و ملت بست نمان  
 با آنکه در بدایت عمری هزار بار  
 کس را زو انجوش نندیدی چو از  
 زان دم که از لب تو بشت است آینه  
 هر کس که با مناقب حمید بپندت  
 تا کرده زبانه سخنجی سوی هوا  
 در ریت تا هم از آنک اب و ز کردار  
 در ریت تا بجای صلیب کلکیا  
 ز نابرت خیم تو چون دیده ز کفر  
 اقبال با تو بود بر این یک شکم

نیست و لکرمی مراد خود رین  
 چون میبری نشود براد  
 دل و حرمت نهاده ام بر دل  
 تا بجلی زمانه ط گنند  
 دایم از معجزات جاه تو باد  
 تا به زیر سایه علمت  
 هر کجا تازه بجنده بگل خضاری  
 عشق بازی همچان کا چون پیکار  
 شهر برهنه از شعله دوالی امروز  
 بر دل عشق حجاج نیست که مار دانی  
 کشتی داری جانیت بیاید با چار  
 اندرین واقعه صحف نه منم در عالم  
 همه اتفاق درین عادت یارند مرا  
 چشم من چون بکوی کشته شد انجوش  
 تا میاز انجوش دست بسود ابروم  
 طره او ز چشمم بگل خواب سید  
 بار نادر دم آمد که من این مظهر را

دانه نمان که تو شایهات خویش  
 فرخدای با تو و اقا جاز  
 پشت دست همیشه قوی با او هر کس  
 ای نظر بگو کب تر ابر پی  
 در صف بندگان تو مر سنج  
 برترین خیم بسته راه سام  
 سالبا بگذرد که حادثه را  
 دین از زده می رایت تو  
 تا پدید است ماه چتر ترا  
 هر شب از استلا می غصه کند  
 بر بان نمان زنده رحمت  
 دانه چون گن بجای مشک  
 عقل در سایه قبول تو دیده  
 نقش کلی برای راسب رزق  
 چنگ در دامن قضا زده بود  
 ای خرد انشا ط جمیس تو  
 آسمان چنین که حضرت ترست  
 صد شگری که روی بکار نهاده  
 بر خود چه است شکر نهاده  
 بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده  
 در جهان پیش هست  
 روز زرم از شمار بمل دیت  
 لوگن پیکار از ترغیب  
 زبده در علمت پی  
 مراضی شود عدد را پی  
 جرم خویشید همچان جدی  
 خون دل در کنارم کبیت  
 هر زمان بکن بر زمانه کسیت  
 زهر آتش در مفاصل سینیت  
 نور زشت از درای ظلمت عنی  
 بی اساس فلقه و پیدی  
 کرم گفت العنان علی  
 آتشی داده با طبیعت می  
 از جفای آسمان نکی

ملک



قبه و قد دره شامان جهان نوازی  
آنکه خطش زین بیخ جلاوت هر روز  
و آنکه در کشف حقایق چون بکلیه  
ای بگوید و آنکه شده هر دویشی  
رسته چون طوق کبوتر زنبادی و جوی  
عاشق زگر چلی تو شامان جهان  
چرخ آن عظمت گشت کجا که تو  
فی غلط سلیم او گسست که خضم تو بود  
مال بدخواه تو ز چون گن نامه است چنان  
آسمان نامه نیالی به ماند ز زمین  
مالا حاصل کان کریم آید خوشی  
لاف دریا چه زیم فاده کان چنم  
بادوان مخته سرا بخواب قایم داد  
پیش رای تو زده بهر شیارش  
صفت کلین جاه تو بیخ است برین  
شهر پند ارگش بی حقیقت و بی است  
در نماخانه طبع تماشا شکر  
این سخن تو که که در صورت بی حقیقت

که در اردو جهان من کوش مقدار  
گردم جوهره اسلام گشته دیوار  
آسمان بر در تاویل زنده سمار  
وی تو یقین تو اسان شده هر دویشی  
طوق فرمان تو در کردن هر جباری  
در حدیث در می با سخن و دیناری  
بس بود خاصه رضمان قوی افزار  
کو ز پیشی حرفی خیره گشتی عدای  
ز دروا شد که شود در پیش انکل قار  
آن چه دانی تو که بخش کند یوار  
کم ز کوزه عطا می تو بود بسیار  
کر حدیث کرم وجود تو گویم آری  
تا در آفاق چو خرم تو بود پیداری  
همچنانست که سستی بر شیار  
جز با همان چو سبیل خوش است  
این حقیقت چو پیشی تو در آن پندار  
آزهر زادی عرض دهم چنداری  
عقل دانند که برایش زنده سمار

ابرم

بسته انداز بر منظره زانامه  
خوهره پستان گشته نماند ماسه  
کاشم با دهر افکاک نخر در ماسه  
چشم دارم که زهر خم زنده آزار  
آسمان هر کس را کند استغفار  
که ماند ز رسوم و فلکش آزار  
بیز نعل تو چه زان بود سمار  
کس بید بر سرش افکند خسر و غار  
کسرت فخر شربس سر سفر آزار  
که صحت نبود خسر و کسرت  
ازین پس گشته جفده و دعوی ماز  
زنج آن خطای رزم از بخار  
که از طبیعت خدا در وقت ناست  
هر نرد دردی با هم باغی زنده  
کند ماری اسلام را هم آواز  
که در آتش بر آتش بیکدیگر است  
دل عقاب فلک از بند پرده است  
گرفت فله کردون کی بسر بار

با باین کهر بین اگر کوئی افکند  
من که بر خلق بصد که نه هر دوام فخر  
آب روی ازین مان سپه و او امیر باد  
بعد ازین چون کسب تو تو لا کردم  
بجست هر عادت زاننده اکنون مد  
با چنان بست که در در و در و در وجود  
خانه چهره تو محسوس همانا که تیر  
سر بر سلطنت اکنون کند سر افراز  
فلک کلاه غم در این زمان نماند زنده  
خطا خسر و کسرت کسرت بگرداند  
همای چتر همانا چو پروبال کشد  
چنین که نظرم دولت در آمدت بچون  
چنان ساخت چهار اموی دولت  
از آن گذشت که گشتی کسرتی  
ازین پس چه مایل گشتی بچون  
خدا ایگان سلاطین عصر نصرت  
نگو شهرت بین حشمت بگشت  
سنان بر پرچم حشمت کی بسر شری

زای ای بصر ملک تر اغایت حق  
سازان فلک را بوم هر سر  
ز مجلس تو نظر کند می نیست  
تو ملک روی ازین پس بگرد تو کرد  
اگر غیبت تو خضم فرستی طلب  
سپهر از خط حکم تو سر تو خواه داشت  
عیا هر دو را خلاص تو نخواهد گشت  
ترا بملک زمین تنبیت نخواهد گشت  
سپهر هر بجا که از تو می سازند  
ز نامه امن دوران زیم در چینه  
اجل ز دشمن جاهت جهان پر داد  
همیشه تا خرم حشمتی تو معما زنده  
بقای ذرات تو در سلطنت جهان بار  
ریاضت تو چنان کرد ملک را زنگ  
ایگاه سر وفات و بی سر مایه  
شکل چو آن باشد ز غم تو ز غم  
تا بحجاب دیده برویت نگاه کرد

عزیز کرده و تلخ حسد ای اعزاز  
بدان قصار برای مسر اسرار  
بدان طبع که بگشیا کریش بر آزار  
که این سخن مثل مرزوبت بار آزار  
حدیث تک بود و دستگاه بر آزار  
اگر بیخ سیاست سرش بی آزار  
اگر بوی ته کسین کس لاسش بگرد آزار  
که عطر او در اینجا حال طایر  
بس مطلق جایش که تو بدان آزار  
چو دست حکم موی چسب آسمان بار  
چو خط تمهات ملک پزد آزار  
تو ش دزی که ز شامان حشمت آزار  
که اسب یکم بر ابرام آسمان بار  
که معنی برود با شریعت آزاری

ابرم

آینه زلم سیر از آینه شده  
بگرفت خط و لم ایک سپاه عشق  
بویم ز آب عشق تو در دست و دست  
روی تو ز لطافت محض آفریده عشق  
اند ز شب فراق تو شایده که روز وصل  
جان مرا که عاجز چون نت نیست  
فرخنده و غمناک سپهر اول کسبت  
عالی هم علی اشعث آنکه بگشت  
باردی در ای او بود مهر و ماه را  
اقبال با جلال قدرت سپه کار  
آنکه در موش آغیش و بهره چشم  
شرم اگر با سپه سپه گشت  
ای پشت این و ما من حق بارگاه تو  
رای که موی تو بر کج که رگت  
جز در ماست چو دوزخ را بوی تو  
جان رسیده کار محبت که از غمیر  
تا خردان دهر و ملک زمانه را  
از کوشش زانده روی تو بس

آینه از آینه شود آری ز آره روی  
آوردی عالم دل آن سپاه روی  
بر فراق این حدیث که گفتم گواه روی  
ز آن خوبرو که نخواهد محواه روی  
بنامید چه جاه مشغ ز چاه روی  
چهارگاه مجلس عالی پند روی  
ایام را نیست از سپه چاه روی  
بنمودش از زهره گلشن ش روی  
زین پس بگوشن دن باغ کلاه روی  
خوشه بی غایت را بش سپه روی  
پوشیده از خال لوزخ و چاه روی  
هر شب ز سرم سلطنت او چاه روی  
مخمس با نهاده بان بارگاه روی  
استال بر کج و از آنجا که روی  
حکم زاننده کی بشت و لاه روی  
داردی خفته ز غم کس روی  
با شده ام باره و کسب و لاه روی  
جز در کار با خوشش پیش نامه روی



زهی سحر حکمت زاه ناماهی  
تویی که از زهت پست قطار روی خلق  
چو بندگان سر خود شید بر دست  
توان ستاره شکاری که شیر پیش  
بگم بر خردی چون خود در ادای  
بمصر ملک خدایت عزیز گردیدم  
زنت چهره دین اطراوت  
بر بستان تو اچتم روز چنانی  
نگت نمده از پنج روی در چشمت  
کبار مدو خود شید چون کند لعل  
خدا یگانا دلی که خدمت تو مرا  
زمانه زخم کرد و گفت خیره چرا  
جواب دادم و گفتم که نیک باز میش  
اگر فاده ام ز نعت شبا ز روی  
مرا چو شاه زید است و شاه ایزدان  
رسیدم بوم نور ز در دستان خد  
تو بر سر بر ملک نشسته پیر عجب

مورخ

برغم اعدا عت در ایزاد از ملک  
با مردی بران بر زمانه حکم که نیز  
دوش آوازه در اکنه نسیم سحری  
عقل خوش خوش خیزی یافت انبیا  
که چنین است یقین وان که جهان بداد  
کل اندیشه چو از صف زار حسین گفت  
صیدم نماز فری شتر از طرف جن  
مجلس سوپادای که آراسته اند  
همی سوستان صیبری شده افغان  
سخن کوسن آراونی یادم گفت  
دوش ما که سخن او زبان آوردم  
چند کونی سخن کوسن و آراونی  
نصرت اندین ملک عالم حلال و نافر  
آن جوایت جهان بخش که انبیا  
که مینماید بر دگر سپاسش بچین  
خرد کوسن بخت و زبان سوسن  
هر کجا دهر عالم خلق دیگر بود

مورخ

اگر در بر من چو دست کبر مشتان توید  
که چو اسراف کش در کم از حد بگشت  
فلکش گفت جز این کار دیگر مرا  
نی تو خود روید پس این غم بوم بود  
بعد که طلب پای قدرت آگاه  
خواست اندیشه که در که جلال تو  
شتر را تویی آن که قبل کین کدر  
صورتش و نظر مختلف حضرت است  
خاتم ملک در گشت تو کرده است فدا  
تا جان سر زگر بیان مشت بر آرد  
در جهان داری چه است بقا با دای  
تا تو در دولت و اقبال بدان بایرسی  
دین بکس کسین افشاده ام به نادانی  
مراج دل با مل ندیدم اینک زود  
قیاس دیده که رقم ز دور زدنک  
تو مرد آن که روزی لغو نمائند اگر  
چنین که سب جفا تو بر زید می گشت

مورخ

که او فدا چو بگردد در ره عشق  
کینه دست نشان تو در جهان گشت  
چو بلبان منیرم تو ای عشق زنده  
بدین صفت که تو دانی زبان مرغان  
بگشتم کفی ز درت زهای بر که م  
بمباش خود بدان زلف کافران  
سر لوک جهان باج بخش نصرت دین  
شستی که به چند درون بر ده غیب  
یا منی که شب و روز در دستان ملک  
گذشت کوشه چهر جلاش از کربان  
تویی که داس نیست مافکا هوسر  
بقد رحمة زینب بیعت افلاک  
دران مقام که آینه خسران در عقد  
اگر یکی ملک جهان کنی بر خفت  
ترا بخت دیگر چه حاجت اند ملک  
اشانی بسر تا باز بس باشد  
ز نیلای بقا آفریده اند ترا  
جهان دهر پر در دست ان عمل دار

مورخ



مثال زست فوانه جهان کون فگار  
 همان حکایت کج است کج و درانی  
 بران صفت که خرد نظر بدان رسد  
 چه بگری بختت هزار چندی  
 بندی که گشته خرم تو چه پندار  
 که باز کرد از دو باس تو آسانی  
 درخت که برش تر بود بدان برسد  
 که از دست بدار ز زنده دانی  
 ترا برغم عدد و عمر با چشمه نه  
 که روزگاری نماند تو سپاس مانی  
 کشت دوست مراد تو در جهان نماند  
 بملطف بدای و گاهی بملطف بستانی

نهی چون عقل حکم گشته در کوه کابسه  
 سلسله زان صفت جهان در کابسه  
 کلاه که گشته حکم تو از طریق فغا  
 برود از سر کردن کلاه جبار  
 در آمده نازل زیر سقف صفت تو  
 چه حاضر عالم بجای روی او  
 فاده جرم زمین با همه ثبات قدم  
 بجنب علم تو در تحت سبکبند  
 بکینه فاعده شیخ تو جهان نماند  
 کینه غایت دست تو که بار  
 تویی که نماند از کس بودت تو  
 چون برگزینی نماند صبا بطل  
 ز دست ساقی لطف تو یک پار بود  
 که ز کس گفت از دست جهان نماند  
 ز صورت نیل حکم تو که نماند  
 که گل پیای در راه پدرباس زنگار  
 فرو گرفت جهان را صفت تو چنانک  
 که صفت در زمان زشت بد تو  
 ز نماند که ز غفلت بجزاب نماند  
 کشته خرم تو ز دیده کحل پند  
 جهان کلاه زشت دی بر او گذر تو  
 صفت فدا افلاک سر فروری

در

تویی که حجب شیخ تو قاطعت بران  
 که تو بملکت بگرد بر سر آواری  
 درن جهان سخن نیست چه چو آنچه  
 که خرد نگردد بر سر پروری  
 جهانیان ز تو آمد در چشم آن دارند  
 که ز تو اسرار انصافشان بگداری  
 اگر سارده غلامی گشت تو بوی غمی  
 که ز تو زانچه جانی گشت تو کذاری  
 کسیکه در حرم عدل و حجت بوی گشت  
 که بدست زمین و زانسانش سپاری  
 تو پادشاه جهانی چه باشد از نظر  
 ز روی لطف بر احوال بنده بگداری  
 بر روزگار تو با این همه غزلی فصل  
 رود بود چو بی از بدلت و خواری  
 در دن برده فکرت هر چه در سانه  
 که ز ره شان مستحق گند پرستاری  
 بکش مژگن احوال من به ستقال  
 که نیک باشد اگر خواهی از فلک سپاری  
 بصاحت سخن من از ان نفس زاری  
 که جز ترس از سادمان جهان خریداری  
 همیشه با که چهار عارفی نبرد  
 که بر لب کوه کوه کاری و کم آزاری  
 بنای عس و عمر با نماند با بد  
 که تو بیای جهان را بعدل معماری  
 ترا ز خیره شیخ که چون لطایف غیب  
 در ای عقد تصور بود ز بسیاری

**قلب ملک نصرت پندار بخش  
کز لطف حق سید به بخش بخش**

ای یار بر نشین که بر پای استاده  
 بماند در موافقت جام باره  
 تا تو شسته بودی عجب نماند تو  
 با چشم روشن که تو استاده  
 رازی که بجهت عدل می نگاشتی  
 از شب زاده دیده بصر استاده  
 بر دم نشسته بر دل شب نشین  
 عیبی نماند که ز زانو زاده  
 بر سر خط و دافضه در قرمانه  
 در کوه صفت زرم دل جو صفت  
 فانی قامت کلمه های است  
 که روز وصل در شب مجرای شاد  
 این بوسه که بر لب من است  
 دی بر کسین خسرو آفاق داد

**بدرین همراهِ که کوه صفت  
در زبانی است از حق پندار**

ای دروغی زان دست بسته بقای ملک  
 بر قامت زده خستد دست قهای ملک  
 از کلام اثر نماید را آورده ملک را  
 هر که کرد که در این کوه کردی بجای ملک  
 ملک این سیاست تو چنانکه در هر  
 گسنگ بر نرینده اند هر ای ملک  
 تیغ تو خاک ملک همه ز پخته کرد  
 جز تیغ و جهان چه بود که بجای ملک  
 پیچیده بگمان هر کس ملک عاقبت  
 روزی نبودن که تو بودی از ای ملک  
 آینه خسروان همه در سایه اما  
 ای که بسایه تو در آنکس ای ملک  
 ملک جهان ترا بدعا خواست از رضا  
 و دیباقت نصرت از برکات دعا ملک

**عزایات**

خیرای کجا خوش هزار زبان  
 ما راست صورت روی تو نویار  
 در پیش لاله گل خنیا با صفت  
 منوچ شد صد بیت گلستان دلدار  
 داری بنقشه بر طرف چشمه حیات  
 سلسله که بنقشه بر روی بجز پاد  
 عهد که گزید که چه فراموش کم بود  
 ما از زود روح ز پات پادکار  
 کوزاب کس از زمی بسته شد دست  
 بکشی آن دور کس بر خواب پندار  
 بر کن قبح زبانه نگین که رنگ کرد  
 مشاطه و راست بچشم گفت چند  
 شد ز روی بر ز رنگ حقیقت  
 سر سبز نماند سر با قبیل شیرید

**شاه جهان نامک اعظم که در سرب سرید  
که زرش بر آورد و سرب بر کمال کرد**

ای حیدر بیگونی به اقامت حید  
 بنامی شب رخ چون باد آید  
 دایم دایمی ز بی حید چند گاه  
 اکنون نمیدهم کی لفظ دار حید  
 از جان سرشته اند تو کوئی مرستی  
 بری سواد اند تو کوئی شاد حید  
 روی ترا بعد صفت که باز عقل  
 از آنش هوای تو بر خورست عقل  
 دانی که عید جسم عیش است زرقش  
 آفانی شد سخن حکم نفا حید  
 چشمه نه نماند با قبیل نه در حفت  
 هر تر خرمی که بچیت از گمان حید

ص



ای پیو جان غلام ارکان روزگار

سرفروزمند دوران روزگار

رایت اربانک خطا کند	خاک در چشم آفتاب کند
خضبت هر شبی بچون شفق	روی آفتاب خضاب کند
هر کجا خاک سال عاقبت	ایرش تو فتح باب کند
آتش قهرت آب در یار	روزگین جرعه شراب کند
لطف لفظ تو در مکتون را	بار دیگر ز شرم آب کند
پاسبان سپهر مغتم را	حزم پیدار تو بچو آب کند
چرخ بدست را بجام خود	رای بسیار تو بچو آب کند

سخت را چون تو نشینی نیست

بر تو در سیم را کز بی نیست

خرد ملک حرمت افزون باد	جسه دولت تو کلکون باد
هر دلی که ز محبت تو خنی است	انجمنی زمانه پر خون باد
سی جا بوس خاطرت پرست	بهر شب روان گردون باد
عهد نادون در گشت دایم	صد روز کار هر روز باد
پیر پنهانی سو سویت بچو	کیسه بر او کج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو	از نثار زردان هر روز باد
خطبه و کلمه تا ملک را	امم و آفتاب تو همایون باد

تغییر

عقل را در زیر فرمان میکند	عشق دل چون سویی جان میکند
آنچه جان آنچو جان میکند	شعشع شوان دادن اند حسرنا
دل قلم بر صفحه جان میکند	نمکده آن خط کشین کرد ماه
ازین سسی دور ندان میکند	چرخ بر روش از منو غاشیه
دالمن از نیل چو کان میکند	کودل با المی پند رخت
شیخ در جور شیخان میکند	کوه مهر کسبیت علمی نیافت
کاب از ان چاه زنگنه ان میکند	چشم سن در شکی زان خورشید

با حسن حسن از غالی استی

کار ما خچین کند استی

پای مردی کن که آب از سر گذشت	دستگیری ای جان که زلفت از گذشت
کالم از سر اچو نیلوز که گذشت	روی چون خورشید بنای از نقاب
مسجود مهر کان بر سر گذشت	ای س که ز جوت آنچتم سن
هم نبود و دنی دیگر که گذشت	کفنی ز س مرک تو باشد وصال
کار دل کتون که گذشت از سر گذشت	چند کوی که گذشت دل کوی
کامچان تخت و بر سر گذشت	از لب تو بو العیتر پاستی است
در نه مار ایگه بدام در گذشت	دای تو کت خون مادر کردنت

جان سنگین بود تاثیر نکرد

در نهجهان هیچ قصه ای نکرد

ای لطفت جان افانی باشد	ای ز جودت از افانی باشد
ای رسیده قدر تو بر ماسه	کان نشان از بی ثانی باشد
در سپهر از دور اول چون تو دید	ز جهانت هیچ ثانی باشد
زیر هر حرفی ز تو گاه سخن	جان دانش صد معانی باشد
با دار لطفت سبک ز آینه	خاک از طمعت کراتی باشد
خضر جان از لعل کوه بار تو	ملوآب زندگانی باشد
سوسن آزاد اندر مع تو	از طبیعت ده زبانی باشد

بابان صد حسن صغیرا

چشم با زرد کاش دور با

منیر از عطف عزیز می شود	چشم همت از نور دش می شود
روز بهمت از نور تره می شود	سند از دست سپین می شود
تاوسر برون زوی از چوب غیب	پای شننه ز برد امن می شود
هر کج تو کت دی درج لطف	کوهرا از لفظ تو خرس می شود
پیش دهم ز تو آتش ز شرم	دردون سنگ دامن می شود
هر سری که خیرت پر دن ندهت	ریسانش طوق کردن می شود
هر ز فردت تست ایگه خور	مع و منظم بی من می شود

اجمان هر روز بر دار زارت

دولت و قبال تیغ از دست

مسلطه طرف ایبا اکت کند	نهر از بند سودا اکت کند
گر کشی بر دست کبر در زمان	تا کز این کار دریا اکت کند
دل بچله پیر در عاشقان	و انکی از قدر دیا اکت کند
کاه و ده دانم از بیم اسید	بره امر و ز در خردا اکت کند
از فرشت زره کر کم شود	آفتابش سایه بر اکت کند
دل اگر از دست او آبی زند	آتش اندر سنگ خار اکت کند
خود نیندیشد که روزی عاشق	داوری با صدر دنیا اکت کند

دکن لکین معور و معور دکن

کوه جوش خوبت معور دکن

از پناش در مکتون می جده	وز پناش کج قارون می جده
سعی روشن ز لفظ درفش	سجود برف از بزم برون می جده
از نیش قطره قطره سپو خوی	از سام شنش خون می جده
عاریت دار در برای روشش	شد کز نهر برون می جده
با کف کوهرفان او جاب	چون عرف بروی همچون می جده
کار او بین کوه خاک چون میرود	خشم او بین کوه جایی چون می جده
باش تا کرد در شکسته کشتش	این صبا بر خیمه کتون می جده
دست چویش آنچنان را در آینه	کان دیگر از روی بفریاد آینه

ای لطفت



یاسین اول و حسین پانده بار  
 همچو برافروخته بگریت خشم  
 کوش این چرخ صدف گل منی  
 نه با خشم و قدرت از جهان  
 آفتاب دین ز تو خشنده شد  
 روز عید است در قربان تو خشم  
 با چرخ آید دورگی روز و شب  
 روزگارت رام و چرخت بنده بار

**صبح اگر برای تو بگذردند  
 خشم تو خاک را بر زمین**

صدری که سپهر نهاد از جلال پای  
 کرد دست او شش متعاصی نیامدی  
 ناپایمال او شود از راه احترام  
 هر پیش دست ملک بخت جوان او  
 از چرخ سیر مرکب او را شناسیدی  
 سر در میان نمانده که از خط بندگیش  
 صدی که بی نظیر جهان است کلاطف  
 شخص ز کوه کوهش جان است کلاطف

ای گلگون ز روی تو آفتاب چشم  
 کوه قرآن ز چشم تو دار و دستا چشم

دلم

در عهد عدالت که بر پاسبان روز  
 در دست چو بجز تو مانده صدف  
 از راه خشم جلوه کران سپهر را  
 در دست است برای چو چاه لاله کرد

**بها که است از کرم گشتن دور  
 ز نیک آنکه تو شست زهر**

ای کرده از مدح تو خیار کوشش  
 در بر شده ز غفلت تو چشم منامی  
 بست انجاس شمس ضروری روز و شب  
 تا در کینه قطره بنیان لطف تو  
 ای صاحب کبر و زیران روزگار  
 من بنده در زمانه شدم وقت تو  
 صدرا زبان ندارد که چون منی رسد

**باز گشتن کمان از کرم  
 کوش خاک ز بهت تو کرم**

دوش چون زلف شب نشسته زنده  
 ماه را در چار باش حسرت  
 هر نه کی که از مسیر شبان  
 رستم کفر بر زمانه زنده  
 نوبت ملک چنگا زنده  
 راست کرد ز بهت زنده

از پی جدی کرکان ملک  
 کوش نامید را که از بر دین  
 فرق بهرام را که از اکلین  
 آنرا لا پیش درگاه است  
 چنان لحظه باز آگاست  
 بر بر این سبزه آشنای زنده  
 حلقه بر زور و اند زنده  
 تاج علی خسر و اند زنده  
 جلگی سرب بر است زنده  
 که قرآن ارسلان شش است

**دله بیضا**

صبح صادق چو از جهان بدمید  
 زنگی شب بجا روی کفشد  
 هر کجای بر توی از آن برسید  
 کفنی اند مزاج آدم خاک  
 نفس نه بکیر ای سمر  
 بایس از طرفی محبت دم  
 روح قدسی وان کجا بخون  
 گل صدر برک ز آسمان بدمید  
 شعله آتش از دمان بدمید  
 لاله بگفت و از عنوان بدمید  
 لطف ای ز نسیم جان بدمید  
 در زوایای گلشن بدمید  
 بوی شمع تا قرآن بدمید  
 سوی ملک خدا گلان بدمید

**خمر کعبه در نظر دین  
 کونرا با آب و سینه**

ملک اتان در روز باز آریست  
 پیش قدمش جهان که کوشش  
 باو با قسم او که در آن غایت  
 که جان در هر تو جان دار است  
 مسجود بر آن چاره دار است  
 خاک جسم او سبکی دار است

شند را جهان کی گفت  
 هر کجا تیر او رود کوه  
 هر کجا شمشاد کوه  
 که نه از نوک رخ او غار است  
 اثر آنکه تول افکار است  
 صفت حاصل است کما است

**شیخ بشارتی چو از نیامد  
 بره از کرک شفا گشته**

ای کشته تیر عشق زانجا  
 دار رسد ای عشق تو جان هزار در  
 زان و در بجان نام که در تجسی اگر  
 کونی بای و سمر است جان حجت  
 تا بر خوند از رخ و زلف تو چشم دول  
 چون دل بدم حلقه زلفت در افشا  
 زین بس بد نصرت جانم تا از ملک  
 عدول شتاب ملک مبارک قدمین  
 وی کشته از عدال بیت جاوار است  
 کار او به ضعف کمان است آن جان  
 بودی که این کشته دل را کانه جان  
 مقصود آنکه تا میری بی بهانه جان  
 بر باد میوه و نفوس از نیامد جان  
 بروی آنکه دید ز حال تو دانه جان  
 دارم هدایای محبت صدر زمانه جان  
 صدی که هست غفلت او آفتاب دین

ای حلقه ای سنبول کف تو داهل  
 در شگنای سینه که کرم است  
 دل مقام داری و این طرز کرم است  
 جاناصبح عشق با کرم کج رسد  
 دی مهر ز چشم تو ای مهر دول  
 شد دل غلام روی تو جان غلام دول  
 شیرین شده ز یاد تو کام تو جان دول  
 ناست بر هوای شرارت تو کام دول



دیده این بوسه لب پیش از این است  
پرسیده و کند و زلفت مع م دل  
اسبابش درین محرم پیش کج  
برانش غمت زلفی نام دل  
آزار جان من طلب زانکه داده ام  
در دست میرود صد هزار سال نام دل

**مقبل محمد بن ابوالقاسم کلبی**

**پیش عاصمت از میر خلیفه**

بر سر بی زدم چو ز عشق تو بار دست  
هم کار نه ز دست مرا هم ز کار دست  
از با این در آمده ام که سر نفس  
کونی که با که عهد پیر بنده ام پیار دست  
چه تو چون شکسته ز زلف زلفت  
ای من غلام روی تو ز کجی مدار دست  
اوم بر از نفاق تو چون کوکبا رود  
هستم تنی ز وصل تو همچون چنار دست  
نه از خیال تو پیر به به بین دل  
نه از وصل تو کجی به به بیار دست  
در پای جگر توست بوی دور زلفت تو  
دل چون چنار با زلفت ده هزار دست  
از من بهار دست که دار و پیر بندگی  
دل در کباب صد سر سپهر افتد ار دست

**صدری که در زلفش کج است**

**و در کوی دشمن جانش پاک است**

ای فلک پیش تو کمر بسته  
دو وقت دست چرخ بر بسته  
تو عروسان غلگبر ها  
بسی نرزه تو بر بسته  
گره شربک کمر بست  
کدر مویک سحر بسته  
پیش با جوی حشره صولت تو  
هر زمان خسته و کمر بسته

بمجلس

حجج در ملکوت پیاده رویست  
قیمه ماه بر سپهر بسته  
تک می عدلت از عالم  
راه چکان بدختر بسته  
وقت تسلیم ملک با تو قضا  
کفر لفظی صریح سر بسته  
کدمه هر زرد امین نت  
نام در تنگ جهان بگردان نت

ز من چند کلمه میجویی دعا هست  
از من بهره بگیر که جوی ترا هست  
چو گویم وای دل کوئی که جان کن  
کنه نم که بر سپهر این جفا هست  
سلام را جوابی نیست از تو  
مگر در هیچ مذمت این دروا هست  
بغم کفشی برد خون دش را  
ز غم و پارس تا خود دل کجا هست  
چو گویم وای دل کوئی وقت آن نیست  
بغم فایغ شدم ایقت رضا هست  
گر از غم بردت جان دار هست  
چو او در در حشمت صد کلام هست

حسن را این تو جهان است  
مگ را با خط تو جولا نت  
کار ما را با خط خویش همان  
زانکه نوری به در پرش نت  
دنیای سرای برده تو  
پیش هر خسته چه اخوانت  
جان اگر گشت خون دل کوثر  
بر تو این کار با جوی است  
دیده جان دل از آن تواند  
بجفت زهی نگهبان است

اشقی بی اسکر بخفا از لب  
مالغی من سکان و صبا  
مل ز خوبی مت و بیل ارشاد  
بیت شکاری دین بر مصلح  
قام فی نصر الله می مستصر  
احرار الملک با طرف الزمان  
شج و در پیش دارد شش یا ریز  
عیش عشرت را ز کون فشا  
ملتی امن الله می فی جفصل  
ضلع فی لالا بهما صواب  
شاه غم خله به خوا کرد  
تأخر ایدین و دولت را صلح  
ثابت الاقبال منصور القوا  
دولت اند پیش و پروزی ز پس  
صبرم چون سیر بار سیدی ای با  
بخش رزنی ای با نسیم سحری  
قصه این دل گشته کوشش برین  
چند باشد ز نور بریان جگر در کربان نیم  
با خیال هر شب لغره زمان بکوی

باری از عشق ما کمو امش  
راز در دست کفکوش امش  
جوی دل چون عظیم سنگ آمد  
آب رازم بروی جوی امش  
شربت وصل از کجا جو کسوز  
این قسح ریخت و ان سبوا نشاد

باری از عشق ما کمو امش  
راز در دست کفکوش امش  
جوی دل چون عظیم سنگ آمد  
آب رازم بروی جوی امش  
شربت وصل از کجا جو کسوز  
این قسح ریخت و ان سبوا نشاد

دل چون در زلف تو جان بست  
بر عفت در هر دو جهان بست  
سر زلف چو زین حالت خربست  
بقصد جان من جان بر بیان بست  
لطافت در جهان روی تو آورد  
مباجرتی از آن بکلیت بست  
شکر در فی جفصل سبب ز نرد  
از آن خود را بر این شیرین بست  
بیت را لعل خوانم فی فی کان جون  
ز سودای لبست و در حق کان بست  
مذا تم آید میجویی تو آن لب  
مرا باری در آن معنی زبان بست  
دری که شسته از چشم تو بکند  
بیت مدلت صاحبقران بست

یا سجوره من دی قمع باده بست  
با حریفان ز خرابات برود بست  
بر دو صومعه کدشت صلائی در داد  
سرخ را بکشت و در غم را در بست  
دل بر دیو دل زانکه به پید آن مدنو  
کشت آغشته و در این تو کج بست  
پشت بر صومعه کردیم بوی سکه در  
خرفه را پاره بگردیم تو بیک بست  
زلف کفر پیش کز ایان رحمت  
شکم کفر با رفینا ندوشت بست  
با حریفان قلند بر ایات شایم  
زهد بر همه زده کار کج بست  
چون طایر از سر زلف کشته بگرد  
گر کینه کرمی دارد از این پیچ بست

قبیل اساقی بر کجان در راج  
تا نافر عن لغره الملاح  
موسم عیش است دره جام می  
کز جیب کج نیاید کس فلاح  
اشقی



چون ندادم زدهستان بستی  
 کار با دشمنان برداشته  
 از چنین بکنی خاک او را  
 که بر پهنای تار مو افشاده

باز بر جامه فرقت پادشاهی میکند  
 و آنچه در عالم بخت ابر تپایی میکند  
 شهر صبرم تا سپاه بجز تو غارت زنده  
 برین آن کردی که با رست سپاهیی میکند  
 بی کنی که گشت عفت ای اگر بوی  
 حال چون بودی چو این در بی کنی میکند  
 بر نظیر این خصمه که گشت در نظم  
 بر سپهر و سر مدینه ماهی میکند  
 شرم بر آینه کینه صفره وین پیشکین  
 آنکه شمشیرش ز شیران کینه بوی میکند

ای بعیدی ادم بروی نوشتاده  
 عید را روی تو مبارک باد  
 ای کجا یاد چهره تو کسند  
 ایچکس راز عید نماید یاد  
 ای سائل که در سوای لبست  
 در میان گل و کلاب افشاده  
 هر زمان مثنوی تو هست مرا  
 زانچه هیچ صورت نوشتاده  
 فی غلط میکنم چه می گویم  
 با چنین غم چگونه باشم  
 فتنه نیکوان بغداد است  
 در تو چشم چو چاه بغداد  
 بر فلک تضحی بندگی سب  
 با جنت مادر می نهد یاد  
 می شری از آنکه در توره  
 آنچه کردی بجانم از پندار  
 با سن از دست محنت تو کنم  
 پیش مخدوم خویشش فریاد

دلم لاری

کرمی خوار تو خرم کلهستان کند  
 گل تماشای تو روی سیستان کند  
 در خور روی ترا ماه بر بند برش  
 سحره زلال آورده پیشکش از جان کند  
 نیست چو روی تو در زخم بر دور  
 سر او در کوه زنده چو پستان کند  
 سلسله روی تو بال دیوانگان  
 آنچه کسند ماه او چه روز آن کند  
 هر تو اندر دم در چه خرد گویند  
 در سل آینه کاشی چاره در آن کند  
 در زلفش نظیر دیده بر آنجا نهاد  
 که تو بر شرم بار نماند افغان کند  
 خرد در آن پناه صفره وین پیشکین  
 آنکه فلک برورش خدمت در بیان کند

ای مایون نظرا من نظری با بیکر  
 طوی ام در نفس از من مشکری با بیکر  
 شب امید مرا روز لغو ز تو سست  
 بنای روی و نسیم سحری با بیکر  
 پای که با زخم ز تو من آن در گریست  
 تو ز من با امید دگری با بیکر  
 سگ قصاب تو ام خورده ز عالم بگری  
 چون بسکه میخیزم از من بسکه می بگری  
 ای بجان زنده تن زنده تو جان نظیر  
 تو ز چهار گران خود مشکری با بیکر

من که بر شب بی خیالت دیدم مادر گشتم  
 عاشق تدا بخش دیگر بر این چون گشتم  
 که چه کردم بگردانی بگرد اینچنان  
 بر سر آینه چو گردون ناله گردان گشتم  
 در میان جانان چیزی در جرح تو  
 دستگیر جان خود از میان گشتم

سایه ام سپهر نه پوشش  
 آستان در سر ای منت  
 جمعی گان زبان هشته نیست  
 سر تیغ جهاکشای منت  
 آفتابی که عقل زده اوست  
 ذره ز آفتاب رای منت  
 دو جهان از پریش پای زوی  
 کین همه فتنه سحای منت  
 پایت ز زده شده ز صدمه آن  
 خود همین ماجرا کوا ای منت  
 در دو پایت و فادای بگذر  
 که نماند آن دخطای منت  
 چون پایت سید اسپم  
 که تیری سرم سزای منت  
 عقل سوکنه بر جهان میخورد  
 که اگر درست برای منت  
 بسن که دو با شس بچین  
 که تو دانی که بر سر جای منت

یاشی که در آن نعل شرم گشت  
 حد بر دکه حد صاحب شبیه بر  
 تویی که بر تن خصم تو روح دادوی  
 ز زخم تو پر و زنی بود خون پر  
 چو نظم بر در دروازه وجود رسید  
 ندای حد نویسنده با گشت و گریز  
 ببرد چاشنی لطف تو بشیرینی  
 حراج بی نیکی از جان شور آگیز  
 اگر کین تو ندان خصم کند شود  
 عجب بنامش از آن عزم شد و بجزیر  
 خدا جانان بنده بر سب ملوک  
 خدا جانان بنده بر سب ملوک  
 بصد منتر قدری آبروی با شام  
 جهان خشک تو در کله زد ملوک  
 خاک یکام با شرم دهد ز از  
 که از فدای حرد زنده ام پر همیز

چون نظری را غمت مدام دست باز  
 چون شوقی از ناگه جانان گشتم

ای صبا که بدست مست ز غمت گشتم  
 مکن از بهر فدا برین سکین نظری  
 خیزد و کند بر بار رسامش بران  
 خبرش کن ز من خسته چو جان نظری  
 پس بگویش ز سرخ و ضرورت کجا  
 دیدم افشاده غری نه بر بگذری  
 هر زمان شیشه دار این غم که بگفت  
 مدتی شد که ز دلدار ندادم خبر

ای نسیم سحری بر کله ز زهر فدای  
 بد چهره آن سرده روح افزای  
 چون رسیدی تو ازین بنده ملائیش  
 و آنچنان که تو سر و حالدم با ز نای  
 که فدای غمت عزم عدم خواهد کرد  
 بود عیش قدی چند بجز فرمای  
 دوش گدوم کند می بر او کسین سحری  
 دیدم شاده تو غمت ناپردای  
 هر زمان بجز آنچه بخت میکفت  
 مر جبار کند دوست خرد او درای  
 بگذشت ماه زده بجز و مبارک  
 بر کن قبح زباده کلک را و کی  
 آبی که بر آتش به ایش  
 و جب شد عبادت او ز تو زد کی  
 برای شرمه چه چیل که بر شود  
 سخ خدا جانان ز لایمی چکا رس

ای فلک بر بدان در آورده  
 که تو گوئی که فلک پای منت  
 ز منت آفتاب در یور  
 کس جام جهان نمای منت  
 کس جام جهان نمای منت

سپهر



بوی من نظری که نه بی سبب ام  
از آن زمان که ملک بر دست چارستاد  
کنون که خاک است از آنکس دیده ام  
مرا بنزد تو بی پای مروری که مرست  
ای خاک قدری که خاک در دست واقفا  
تا عروس ملک در پندنا هست که نه  
نه ملک بر خوان انعامت پرچم لکش از  
اجتماع اختران دانی که در میزان چو هست  
از برای قیمت یک ذره خاک پای تو  
مادت از حس محنت با دو ایوب چای  
خدا ایگان جهان مالک راقب ام  
نهد مجاهد خلق تو از فایس عطر  
زنده با انگوست بر دو موسوی  
شب که نشسته مرا ای که نشسته در خاطر  
در آن میان نفسی بر کشیده حاسد تو  
درست کشت مرا کاصل برف در دست  
تویی که نیست عزت همه در صورت  
صدای نوبت تو همچو نغمه صورت  
سرسش فروخته در کس منور خجسته  
که صورت مرغان کوی نوای طرب است  
که سبک او بر زبان جلال مذکور است  
که سبی بخت وزمان چگونگی مشکو است  
برون زان که ز ادراک آدمی دور است  
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است  
اگر چه بر دامن زمانه معدود است  
تویی که نعمت تو مست بر ضایق عالم  
بطریق حکم تو گردان فرشته دودوم  
که با در حرکت داد خاک را آرام  
سناره آنجا معزول کرد از احکام  
که چون عدوی تو سرکشیده مانده اند بدام  
نه در چه که عدل تو میکتند کم  
که کاسه کاسه سر بود خوان اسعظم  
که خون جمان هرگز زنجیره کرامت  
خدا ایگان جهان پادشاه روی زمین  
باز غنچه تو سفاک شده و پوری  
مراجعت عزت و شتاب علم تو بود  
بومستی که تو بر بخت حکم بنشستی  
بروز صید خجای بر وحش شکار  
نه در حمایت جاه تو میرند نفس  
بروز معرکه همان خجسته بود ندید  
رود که که خوشان بریزی از بی پای

لطیفه از نغمه خسرازی آید  
زلفت تو در دل کم کرده بود جهان  
فی سواد مردم هر خامیت تقدیر  
که آنجا که ز پیش ازین نظیر ز او  
طیغش ترا عاصم حسین حضرت  
بجووشه بسای او دپای چنانک  
درستان نورهای شمع و پروزی  
نیاید پیش این از زمانه که سوز  
اشارت تو کند عقل را فدا دوزی  
بدست چرخ کین بخشه تو آموزی  
که ملازمت عدل تو شب با فروزی  
بر پیش طاعت تو لاف عالم افروزی  
بخدمت بره آورد بنور دوزی  
کنون بعد از آنکه در دست روزی  
تو دانی از روی این برده که دوزی  
که بد ز نام گوید جهان بیند وزی  
تویی که نیست عزت همه در صورت  
صدای نوبت تو همچو نغمه صورت  
سرسش فروخته در کس منور خجسته  
که صورت مرغان کوی نوای طرب است  
که سبک او بر زبان جلال مذکور است  
که سبی بخت وزمان چگونگی مشکو است  
برون زان که ز ادراک آدمی دور است  
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است  
اگر چه بر دامن زمانه معدود است  
تویی که نعمت تو مست بر ضایق عالم  
بطریق حکم تو گردان فرشته دودوم  
که با در حرکت داد خاک را آرام  
سناره آنجا معزول کرد از احکام  
که چون عدوی تو سرکشیده مانده اند بدام  
نه در چه که عدل تو میکتند کم  
که کاسه کاسه سر بود خوان اسعظم  
که خون جمان هرگز زنجیره کرامت  
خدا ایگان جهان پادشاه روی زمین  
باز غنچه تو سفاک شده و پوری  
مراجعت عزت و شتاب علم تو بود  
بومستی که تو بر بخت حکم بنشستی  
بروز صید خجای بر وحش شکار  
نه در حمایت جاه تو میرند نفس  
بروز معرکه همان خجسته بود ندید  
رود که که خوشان بریزی از بی پای

قبول دست تو نیست باز اگر کند  
سراگشته بعد تو یوزو آنکه نیز  
خدا ایگان دانم که منی اقبال  
تحت ره که رسیدم به کت کفتم  
سه سال در کم از بعد آن جهان نیم  
هنوز ندمت محنت ز فرشته بود بسوز  
کنون ملازم این استازم تا هیچ  
سیاه روح عیشم مستین که رضی  
کسی که سحر جالست سر بسر بخشش  
ردست حادش تا کار من بجان نرسد  
چون کسی بچین حالی فرودماند  
درین سه سال که از آنکه بودم دور  
بهر مقام که خواهی مرا فرود آور  
خدا ایگان ناسی ز یادست که من  
بچشم جزا اثر عدل تو نمی بینم  
قصیده دو کون نظم کرده ام عالی  
نشسته مشطر آنکه فرصتی باشد  
تویی که نیست عزت همه در صورت  
صدای نوبت تو همچو نغمه صورت  
سرسش فروخته در کس منور خجسته  
که صورت مرغان کوی نوای طرب است  
که سبک او بر زبان جلال مذکور است  
که سبی بخت وزمان چگونگی مشکو است  
برون زان که ز ادراک آدمی دور است  
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است  
اگر چه بر دامن زمانه معدود است  
تویی که نعمت تو مست بر ضایق عالم  
بطریق حکم تو گردان فرشته دودوم  
که با در حرکت داد خاک را آرام  
سناره آنجا معزول کرد از احکام  
که چون عدوی تو سرکشیده مانده اند بدام  
نه در چه که عدل تو میکتند کم  
که کاسه کاسه سر بود خوان اسعظم  
که خون جمان هرگز زنجیره کرامت  
خدا ایگان جهان پادشاه روی زمین  
باز غنچه تو سفاک شده و پوری  
مراجعت عزت و شتاب علم تو بود  
بومستی که تو بر بخت حکم بنشستی  
بروز صید خجای بر وحش شکار  
نه در حمایت جاه تو میرند نفس  
بروز معرکه همان خجسته بود ندید  
رود که که خوشان بریزی از بی پای

تویی که نیست عزت همه در صورت  
صدای نوبت تو همچو نغمه صورت  
سرسش فروخته در کس منور خجسته  
که صورت مرغان کوی نوای طرب است  
که سبک او بر زبان جلال مذکور است  
که سبی بخت وزمان چگونگی مشکو است  
برون زان که ز ادراک آدمی دور است  
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است  
اگر چه بر دامن زمانه معدود است  
تویی که نعمت تو مست بر ضایق عالم  
بطریق حکم تو گردان فرشته دودوم  
که با در حرکت داد خاک را آرام  
سناره آنجا معزول کرد از احکام  
که چون عدوی تو سرکشیده مانده اند بدام  
نه در چه که عدل تو میکتند کم  
که کاسه کاسه سر بود خوان اسعظم  
که خون جمان هرگز زنجیره کرامت  
خدا ایگان جهان پادشاه روی زمین  
باز غنچه تو سفاک شده و پوری  
مراجعت عزت و شتاب علم تو بود  
بومستی که تو بر بخت حکم بنشستی  
بروز صید خجای بر وحش شکار  
نه در حمایت جاه تو میرند نفس  
بروز معرکه همان خجسته بود ندید  
رود که که خوشان بریزی از بی پای



سروک زمان آن بخش بختین  
 تویی که از زبان زکاه و شمش می  
 همیشه کار تو نیست و کائنات خورین  
 که شوری بسا نی و عالمی به بی  
 تو از کرم شده سحر روی چون کلان  
 ز مسکه دان که ز روی مانده بی  
 زت دولت و جنت مگر که در پیش  
 تراست رقت و جنت مگر که در پیش  
 من آن مشیدم همیشه در سایش تو  
 که در سنجیده بازم سحر کهینه را بی  
 صفر بازدهم بر سبب سحر  
 چو پیلان بچو که فراز سوسمی  
 سنا ده صغی بز جنت لفظ  
 یعنی که ز شمش فقا و لفظی  
 گشته پیوسته خویش در کلاه سپهر  
 به دولت تو که در ای اندر کافا  
 ز غلطان حشر و قطب بر آورده  
 سزای جاسوس آنانی که ز بیم شعی  
 فلک بیمزه است و ایم چو پیش کرد  
 علاج کرده قفایچ روزم از سیمی  
 بر خف مهره شمش دست جنت دل  
 ز در لیسونی مانده بر اسب سبب  
 کون هم که چو از بکران با کیمت  
 شسته ام جهان دست پاک و سحر  
 سر محیط عالم علوی خراشته  
 فصلت جنت بر سر ملک پشته  
 از تهره زمانه فرود شوی کرد غلم  
 ایزد ترا در نه بر بازی کاشته  
 شش نامم که فاسد قبایل رند و شب  
 مع نور صحیح جانم نکاشته  
 مکنار

مکه از سایم که مراد روزگار  
 بر نهاد وجود تو صانع که شسته  
 ای شمش خربا فلک در تر جبار می  
 تا به ادوات روان تا ادکت بر فلفله  
 که چه اقبال تو از راه محابا در جبهه  
 باخت با ختم لبانی بی ترنگ و  
 ز خم شمع کائنات بس مواش بود  
 کعبه است آن که شمش چنان بازی نه  
 لاجرم چون گشیش با نامیدی بوقت  
 داد افزون کرده اند شمش در عدلان  
 با تو زمین پس دست و جمل نهی چون  
 چون یقینش نه که خصلی نیز نه نه نهاد  
 ای قبا ی سپهر آمده سنگ  
 از چه از رنگ حلقه کمرت  
 زلف جاروب کرده زهره و ماه  
 تا بروند خاک ره گذرت  
 روی بر هر طرف که می آری  
 همعنا نه نصرت و طغرت  
 که چو از خدمت تو دور افتاد  
 بنده دور از ملا زمان درت  
 ندی راست میکند زو عا  
 تا خسته دو اسب بر اثرت  
 ز لفظ من که سانه بسج خرد شوق  
 که ای کینه خصاست شسته غازی  
 تویی که بای تو چون در رکاب غم  
 چو افتاب ز خدمت بر آسمان تازی  
 نمان جرح بی بینی چو شرد گری  
 عیان ز اتم گیری چونیک در بازی  
 چو ز برای غم آورده اول دانش را  
 زمانه از سر بر جنتی و ناسازی

شال ش جهان خواست بندگی  
 از ان سعادت محمد شدم همکار  
 دیگر مجلس اعلی نموده اند که من  
 چو شرم بر زبان فصیح میگویم  
 کمال دانش من که رویه در کوشیده  
 کمال دانش من که رویه در کوشیده  
 بدون زحمت مانع آن که در هر باب  
 مرا چه نسبت با دیگران این مثل است  
 و از نیکش من خسته را و معدوم  
 مرا بکش بسیار عیب خوان کرد  
 تو پادشاه جهانی که زین نباشد نیز  
 زمانه بر لبی برهنه کرده و تو  
 چنانک است که بر بگردم چو جبه  
 ای بر سر ناکان که دون  
 در پای جنت تو افتاد  
 آنکه حمایت حمایت  
 ترس از تو با زکنت با تو  
 ای بس دویم صبح را که پشت  
 کسره های دولت سپری  
 از بیت حمد تو صبر صبر  
 از دولت حمایت تو که در شمر  
 پس جنت سپهر و جنت حشر  
 در بینه شب بگفت شکر  
 دی لبی

دی س شب خیم را که تینت  
 ز از روز که بهر حفظ اسلام  
 هر جا که رفتن فراسم آینه  
 روزی که بر خم که ز خسر و  
 چون گل که برون دمه ز چمن  
 سپسته که با چنین معالسه  
 ای چشم سپهر دو تو حیران  
 بی عطر بود مرا شب در روز  
 در غصه سردان ملک  
 صدارت یک پیکان  
 دین محشمان سناه با سخل  
 تا خود بچو دانش کفایت  
 هم طبع زمانه باش زنده  
 چند آنکه خزی گری ستانم  
 تا باز خسرم به دست تو  
 جاوید بقا و دولت باو  
 ای کشته زمان جان نه جنت  
 همچون لب و بران پرازنده  
 بیوت صبح روز محشر  
 در دست تو نور داو خنجر  
 اینست سخن که ای برادر  
 میگویند مدی ملک را سبر  
 بر بچو شده خون ز مغفر  
 کافان نه است از معطر  
 در بند چشم لطف سکر  
 از آتش فاقه دل چو مجسمه  
 هر لحظه زخم بخون شود تر  
 بر گردن در هر بسته ز یور  
 صد منت دیگر بر  
 در ملک نوشته اند سرور  
 چو ناکس و سپهر سپر  
 گریح که گری گت به زور  
 خوار از جفای اینهمه خرب  
 اندر دجان خدات یا ور  
 همچون لب و بران پرازنده



کتابخانه خصوصی  
مجلس شورای اسلامی - سرویه

چون بر دگرگت ظلم و انصاف  
یکدگر بشنید که درون  
من بنده که خاطر و جنت  
بی برگی اگر چه گشتی نیست  
فریاد مرا ز روزگار است  
ای مادر روزگار هرگز  
تو داری ملک روزگار  
از دست حوادتم برون کن

ای خسر و یک از رخ و شیرکان خج  
در عیشگاه زینت بر تم توفی الف  
حفظش بر زمین که سپهر و پرکشه  
در چشم میل مقرر توکان دم به دم بود  
شاه ز کوه کوش و ز باران زوی  
آنکس که حکم که بطوفان یادگفت  
تشریف یافت از تو و قبل از او  
من بنده چون بنده ایصال کرده ام  
بر کن و بال بنده من که بعد بلام

کینست

کینست که عالم در کونست  
طوفان کن گذشت ز ماه ماحتم  
سلسله اگر ساه و گریز هیچ  
لکن ز دست فایز شرم که عاقبت

جلال دولت و دولت کمان بر که در  
بهر چه حکم تو سابق شود در گری  
شبی رو که نه اندر دل و باغ عدو  
هر آنکسی که زند بر خلاف تو نفسی  
همای رایت تو هر کس که بگفتند  
شیم عدل تو در زمین که ناکند  
قصا کله ز سر روزگار بر باید  
بیزم شاه جهان کشف حال بنده کن  
که که بر پیش من از حد برون بر نماند

بدرج تو اوس نوبت قضیه ما کفتم  
ز پیش منبت امر و نمراد کی بخت  
ز مردمانش زره جانم خوستی  
ز بهر شو چه چیزی ندانم یار س

کمر دمی تو از کار من کشاده کرده  
که تو بیگم از تو با تو کفنی زه  
بطبع و طبع به او ندی لجاج و بسته  
برای تو به که دادی ز شایعیم به

خدا بجان جهان شهادت روی بین  
هر کج خدایی و کوفی چرا آنجهان نژاد  
چو عالمی بنا ز روز و سحر است  
اگر چه روز و شب اندر آنکه است  
که تو که طبع هر چه در دم عدوی نشد  
که زشت رفت نامشای بوستان کون  
بحر می و سعادت نش ط سیکردی

مربی فضلی زمانه شمس الدین  
از آن پس که میان آن و تو عهد دراز  
چو تو با سیم رسالت پهلوی ناگاه  
شدی بقاعده پرده دانستی  
هر بخت تو محض دوستی آورد  
حدیث رویت خالق مرا محقق شد  
رسول را چو بد نیامی ستوان پیران

یا نموده اصد علم در جهان  
محو طایه تو ما غایت در وسعت  
جواب قلعه و تشریف اگر چه در کشید  
که دست و طبع تو بحر علوم کان سخا

م



ای زار و چه شمع و شکر  
چشم کردون ندید روی و جود  
بین که پروانهای و عده تو بی  
سرکار عالم صفتی دولت و درین  
بهر هم که ضمیمه تو خلوتی ساز  
بهر مقام که قدرت بصد بشیند  
بج روز و شب از بر زمانه حکم کنی  
بزرگوار دادند همگنان که بنور  
بدون ز خدمت تو مقصدی نداشته ام  
ز حفظ بتوا فاده ام که وقت وداع  
بصد نتر ز جهان بر سر آمد چونت  
فضیلتی که بر انبای روزگار مرست  
اگر نسبت آن مگر مست طبع دارم  
ز روزگار هر اعضا صافی است نیست  
پیشستی که نسبت کردم این غنای  
اگر چه رسم بر زکی تو پیشانی یک

بها

کسی که بر سر اجرا سروری جوید  
رواندار در حق چون سخن تقصیر  
پناه و مقصد اهل حسرت معنی الدین  
بهران صفت که نجیب قمار را بود  
فکرم که دعوی و صافی جمال تو کرد  
بزرگوار اسمی تو درین است  
ز چرخ غلغله خاکشیده ام که چه  
از ان زمان که من اینجا شستم صمدار  
کم بکام و بنا کام بهر دم که مرا تا  
بخدمت که در دوام بگناه تر گفتند  
ز خرمی امشب تا که دیدم صبح  
کنون ز منی و چو ابی شبانه هنوز  
ز روزگار و درویم غنایم عظیم  
بخدمت چو مرا فرصت وداع بود  
تو سود کن ز جهان نام نیک که چه مرا  
خوشی که صد و عصر صدر الدین  
و ندر محرم حمایت و حفظت

بی لطف تو جان عدوی من باشد  
دوران سپهر مژگان باشد

ذات تو چار صفت ارکان  
جو تو و تهاست محم جان  
شمنی است جلال تو که در جیش  
با خلق تو با چون رود دارد  
بالطف تو آب چون در آبر  
اطراف رود در کن دستارت  
ایام که گیم و عهد میبوست  
قدر تو بجای چرخ بنشیند  
دوری ز در تو اهل معنی را  
صدر اسرار آن ندانم کمال  
ایام را مگر در کان و دولت  
بان کاری و خدمتی که در حضرت

عیسی کسری اهرمن باشد  
یعقوب نسیم بهر من باشد  
نه خاس فلک بی لکن باشد  
کو اهدم نافر حزن باشد  
کو معدن تو کو معدن باشد  
آرایش صدر در ایمن باشد  
تا به رخ معاصر ز من باشد  
وانگاه بجای خوشی تن باشد  
چون طعنه دوست و دشمن باشد  
جز در که تو مرا وطن باشد  
روزی دو سه داغ حزن باشد  
هر ج آن نرد در بدست من باشد

بیک که بر سر من رفت مگر کجا باشم  
خدا یگان صد روز ز ما صد الدین  
از ان برقص در آن فلک که در گوش  
بخدمت تو که چه بجز سنگ با در  
ز عیش تیره می کردم ایتم فخر یا در  
مرا اگر چه که شریف خاص پوشید  
خدا یگان چرخسوزان روی زمین  
در اتمام تو آورده اند جمله جهان  
فضا با نام تو برداخت و در قبال  
جهان و خلق جهان جمله معرفت  
کینه بنده درگاه اگر چه ریچور است

پیشتر که ما که من از روزگار خواهم گفت  
توئی که طاعت تو نور دیده خرد هست  
صبر فلک تو همچون نوری خندان است  
نموده ام در دست نوبت که حال من چه هست  
نه زمان که گوشت من طاعتت باشد  
هنوز بجز غم فزاید بر فرار خود هست  
توئی که طبع لطیفت سراسر قدمت  
از ان جناب رفیع تو عطر حرمست  
صدای نوبت کلمت صبر بر آن کلمت  
که خردی چون تو امروز در زمانه کلمت  
خدا یگان جهان جسم و روح هست

ای قضا صورتی که در عالم  
و آنچه با خلق می کند سعیت  
شرف ذاتیت چنان آمد  
هر که دل بر کشت بر کینست  
بعد ازین روایت جملگی است

بچه را بست که قدر نگند  
با چنین شبنم و مطر نگند  
که در اسطنت اثر نگند  
ایگان هر سبجان خطر نگند  
فلک مغفون سفر نگند

ز راه قدر و محل با ستاره پدید حجت  
که دست فقر تو آنرا بترک نشیند به کفایت  
که پیش رای تو پدید است از خلق حجت  
و کرد و شب یکی جای که تو نام حجت  
مرا ز عادت صمد کل با زکی گفت

بها



یک دانی که بر سپهر ممالک  
گرشچون کنی بر ایل عراق  
انعام مدد بکش کار و زنی  
شهر یا راسخو که در عالم  
عمرین رفت بر امید مکر  
گر گشتیم بطاعت مخصوص  
پیش ازین مدار بسته بود بال  
کاشچه بایند که در شهر سه راه  
دگر زبانی او گل است که پیل  
گر بگشتیم بر رسم پر عجب  
سخنی همخیز زبند هشتون  
جز از حال زیر دستانت  
گر چه در حال کوه که سپند  
ای چنان بود در جهاندار  
مادامی سادقم که در مدحت  
بنود در کوشاک ترا  
هر که بینی ششید ازین قطعه  
گفته من بغال و از ازلت

نشود به نام مغر گشت  
فتح این باب جز غفر گشت  
با تو کس دست در گز گشت  
گر مژگانت نظر گشت  
سج بر سر مراد گشت  
کار عالم گشت اگر گشت  
ناگس این قصه بهر گشت  
باغب بر تو قسم گشت  
جز بگشتی در دهر گشت  
گر از دواب ره مد گشت  
که در ان مشحوم گشت  
چون بر آمد ترا خیر گشت  
بزل عاقبت که گشت  
گر تو کس نام گشت  
خاطرم هیچ مد گشت  
بهر تکیل امین ز گشت  
سخنی عطف در گشت  
مد و بحر جز شکر گشت

برخور از خود که آنچه عدلت کرد  
جادوان باش تا در ملک  
ای شش شاهی که دست بهت جهان  
بر فلک کدام عصیان نشیند فی ایش  
نایب است بهت بیچنی کا نظام عدل تو  
هر که با تو شمشیر هر چه در مانده از تو  
سایه از توئی خوششید را که زمانه  
با تو بر خلق جهان فرمان دی ایلم  
ابر در بار هر داز که کاری میکنم  
دست کوه بار تو بی سعی از بار زمان  
موسم عید است فصل حرم و جای توه  
عبر است در جهان چند که از بی غایتی  
تا تو در روی مد و هر روز گهبری کنی

در نای مات خور گشت  
عاقبت کرد این مد گشت  
چون خزان هر روز بر آفاق زین گشت  
دولت زنده افکار او بران گشت  
چاره کنی تا که یگویی آبادان گشت  
چاره آن دنگ که او با تو امید ان گشت  
هر چه فرمانی از خود که در آن گشت  
هم فرمان تو باید بود اگر فرمان گشت  
چون به بینی قطره چند از مه ابلان گشت  
بچو دریا کتور بر اعتراف احسان گشت  
شاد ز میگان حالت راضی احسان گشت  
صد صاحب عید با حیران گشت  
دو سلمان هر قطره پیشی قربان گشت

توئی که نذر تو بر هر چرخ پاکه دارد  
از آنکه طلعت تو نور مبرومه دارد  
جهان چه نغمه خورد کنون که چون تو نشود

ندایگان جهان شهر بار روی زمین  
شده است چشم مالک بطلعت سحرین  
تو بر سر آینه از همه ملوک جهان

خالفت کل ملک جت پیغمبر است  
چه خاصیت بود آن کاتب خنجر تو  
تو در ممالک کران سینه بر جویبت  
در اشعار تو ملک عراق مد تمارت  
جهان بنام تو پیش راه اندو فارغ  
زمانه با همه دولت شاه در بایت  
نگاه دار بشیر دین ایز در راه  
عاجب جلالت از راه سیرد  
ورزان سیم سر زین کوش  
یکشبی کله مار بکشن کن  
چند ازین نذر که عاجب رکزد  
عاجبت رک زد که حق خواسته  
ای ز بر هزار جز بند  
صد سز مند را ز کوشکی  
ای ز سش کرده روی چون تاج  
قلبتانی و پنهان طود و غایت

که سر ندارد اگر چه سگله دارد  
همیشه روز به اندیش رسیده دارد  
که جرح پیش صورت بری تبه دارد  
که کوش سوی از چشم سوی در دارد  
چنین بود چو زودت کنی سپه دار  
چو ماهی که بخورد از ناگسند دارد  
که ایز است نغمه فتنه گمده دارد  
اینهم از جلای آن تمبر زنت  
پرسوز او چه سیم قن است  
که پیش تو دم مرگت است  
تا درین زیر پرستان وقت  
عاجبت است کردن زودت  
بست هم کرده همچو خنجر پشته  
تو گشته در رخ تو گشته  
چند از بر او انگلی رفته  
در جوایم دای زنت هسته

سر ملوک جهان مخزون تو ان سنج  
توئی که جنت و سندان فرو نهد  
خدا یگانا دانی که در ممالک تو  
چه در جنت که آتش بر زمین است  
چنین خوش است که درین پیش از راه  
بطریق در جنت تو پیش قدم حضرت تو  
هر که که در دم بارت نفس خودم  
جانانی که برسی گشت شهنش  
من از زمین در زمان فارغ نمده  
رضت توئی که دست بر س نغمه مراد  
مدح ممال نظام ملک خنجر دین  
دین پاکت خاک حیرت کرده چشم عقول  
آفتاب طلعت کسایه بر جرح انگشت  
پس بر روشنت از کوی گشت  
که حقوق لغت را آسمان سگرتور  
ماه زبانه است از دندان گشته هر که کسبت  
بر فلک تو است لطف از ان جای گشت

که هر ماه ز روی تو میرند شعاع  
که با فلک بوش کایات شعاع  
مران بنام نسیه است در عمارت شعاع  
بجس تو مراد از نرب شعاع  
کی کوی سلام و در راه شعاع  
راه است که بر می ایازت تو شعاع  
بعلم وصل تو آنکه بصیر و علم شعاع  
بصاعتی که در درسی ده بیاع  
نه حقیقت مال و نه حاجتی شعاع  
باز هزار برات و حواد و افطاع  
ای چشمت با کاست ای که از امان  
حکم جزمت بنصطت بنده برای جیس  
ماه را عاریه از چشمه کردن قبلس  
مبطله از عصمت نیت چاکه کاس  
گاه کا در غمش خوانند که حق شش  
شخ طوبی سخت فایح با فخر از ان کاس  
کاسان با بد و هر که مجال جنت باس



عظمت در کوش جهان کن تا بدان که در جز  
این که در دو روز و در سه روز  
پاسبان چرخ خشمگینش بکشد بدین  
در زمانه کوفری است در کلاصت  
سگی کن تا این شورا را گرسن پرور  
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو  
چون ازین دولت ندم را نمی باصدی  
مت عمر تو چندین باو کرده دوام

بای چشم فلک ز تابان دار سپاس  
هرگز از دوران او کس با نبوت تمام  
چون جهاز عادل و نصاب تو میر از نهبان  
در زین سلجمنادی ملک ملت را برسان  
خوش باشد جانشینی پس و نبی پلاس  
عالم نشاید که بیرون باشد از نظم قیاس  
سل باشد که امید نیست آخر کم زبانی  
بما را آسمان پرودن شود در ساربان

ای صاحبی که هر چه در آفاق کرکشی است  
آتش فروغ عزم تو دار و ازین پس  
آنگاه که رای تو بر مشکلی رسد  
در نوینار تربیت بافت ملک بود  
ای هست تو سکن آن بقعه کز علو  
سرخی که شمشیرت با جلال تو برود  
معلوم رای است که در ای دولتت  
انوار بهمت تو دیده امسک  
ز اسما که لطف است چنان کن که در  
باز

از لطف منت تو بفرمود کردش  
در بر که در اندر جان ملک و پیشش  
عاجت نیرفته بیان بر منمش  
هر گل که در غزای سپهر است گلشنش  
پرودن هفت خطه چرخ بهت برینش  
از احتران تا به پاشنده از زرشش  
باز نیست کاستان تو زیندیشش  
اندر صیبه صفای در طبع روشش  
آما لعلت تو به پند بر ششش

باز

با همیشه گوت عورت چنگ که چرخ  
تا در خرد دست نداد روز دانش  
پناه دولت اسلام محمد ملت و دین  
صنیر پاک تو آن صیبری است  
فرست تو یک اشفات ستر قدر  
توئی که پیش و پس مویکت بر بدو  
جهان جاه ترا ظل عرش ازل است  
نشان مگر بهمت کسی با بد  
نما و عیفت تو ملک را فراوان خار  
زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد  
حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است  
سپهر سنت این اصطلاح بر گیر  
کسیکه در تو بچشم خرد نگاه کند  
همیشه با نظر عقل دار این نشیر  
بقا و ذات تو در ملک پیش از ان با

ای رسیده مواهب تو بمن  
گرچه در حوز دهمت تو بنور  
که سر و دهنم در هوای باغ بود  
گر بهمت وجود تو خلق را زده  
خدا یگانا کار برهای دولت دین  
توئی که خاک جنابش کشته شده  
بهدت تو با نام از ان شده است  
من از نشانی تو خوبان چون تو ام کرد  
مرا معطل صنایع چرا که بسته  
بموشی که سخن بانفا حکم افش  
دوام عسر زبانت که آخرش بنوا  
تویش از می غم نمی جو که کا طرب  
کلاه که شکم تو از طین لاف و  
بدولت تو سوز که امیدوار شوم

باز

خدا یگانا صد روز زمانه شمس الدین  
بسیج در فلک طغالی عاقد  
چو طبع مستطیان لطف تو سخن پرور  
فراز بر سر تا جلی خود ترا  
زمانه زبرد ز بر شد هزار بار چرخ  
اگر بهر تو تقیر میکنم زانست  
جلال دند ترا غایت حسینیت  
پایه که رسی تا اسامی بیخ  
از ان زمانه که جدا مانده ام ز در که تو  
بودیم از سر جبر استی نشب و  
کمی چهل شده در هوای طبع کف  
چو در فلبا چو خشم رسیده بود  
کنون بصیرت غم خورده ام دین  
در آفتاب حوادث بودم اول  
سخت است ای که کوه کوه ترا شوم  
گدشتی تو را که روان محرم

رد تو که در سوی او با ران  
ایا چو خور خردی تو جهان آرا  
به از صیبه تو ناریه هیچ عقل گشتی  
چو هم هند سببان نیست تو جهان آرا  
زیادست چو بیلیل هزار بار  
که چو قطب بخیمه دولت تو عباس  
که در صفات تو مانده است عقل ما پرور  
که بر شتی تو کسر را فرار کرد  
فراز پای که کوه با دوشی  
که خاک اوت در روح است بر  
مرا ندیده ره بین و عیش را  
کمی پیش اسیر زبان برود در  
پس از برای می ده زمانه کافور  
مگر زور و در این قصه آبی جان ترا  
که هر شای بود بر سر ساسان  
زنگ دعت شتی ضعیف کف  
ز میان بگردان در کله و خور

باز

این پس کن و کجی و کله تاریک  
تو کاهران و کرم بان که در عالم  
خدا یگانا کار برهای دولت دین  
توئی که خاک جنابش کشته شده  
بهدت تو با نام از ان شده است  
من از نشانی تو خوبان چون تو ام کرد  
مرا معطل صنایع چرا که بسته  
بموشی که سخن بانفا حکم افش  
دوام عسر زبانت که آخرش بنوا  
تویش از می غم نمی جو که کا طرب  
کلاه که شکم تو از طین لاف و  
بدولت تو سوز که امیدوار شوم  
بمشا جهان بها االدین  
یکی جمله حکم نافه تو  
همت مهر و ماه را بعلو  
نیت از لطف شکر تو آزاد

باز

عیب



با همه طبع حاجت تو بناید  
شعرین که خوش اندک بدند  
آب حیوان چگونه خوش نبود  
سه کار عالم بس دولت دین  
ز برج صدر بر آینه نسبت  
خزینت اتم از آینه ای نظرت تو  
نوشته که ازین شرف ساقبت شرف  
اشات تو در بنای مشکلات جهان  
دوهر چرخ عطار بساقتی صد بار  
بزرگی تو خدای زمین ذات بخشین است  
بپایه برسیه که که بر ضرب مثل  
مسکام تو در طرف بحر و بر شایع  
اگر زمانه زند پر خای تو سلفی  
مدایح تو با الفاظ من مدایح تراست  
همیشه تا زمانه نشان بودی جهان  
زمین بر من تو چشم حقل ساخت خلد

سازگار آمدت چون باد  
در تعب چهره اش افاده  
بشامی تو چاشنی داده  
نویی که دیده اسلام از تو دارد نوزاد  
از انکس با عادت چه شکسته شود  
بطوق طاعت تو گران زمین دشوار  
دوست و یار تو در جهان صباغ و دیوار  
بسان پر تو جمع است زینت و دیوار  
نویسند ازین سجد به منصب منوار  
ترا ز عیانت شاه و حمایت رستور  
بود بجای تو روح الامین بود خردور  
ما تو بود بر ادران روز و شب مسطور  
بسج صدر نباشد بر قضا معذور  
که هم بلوچ او در خوشتر است ز بوزر  
بمائی عجز تو با در از منون حق معذور  
صبر کلک تو در گوش خصم نفیص معذور

در این

پناه دولت ملت سما درین تویی بگم  
بهر کجا که کنی روی و هر کجا که رسد  
ملک سوز زمین طالب بشامی تو آند  
جهان کند چه از یک چشم همت تو  
ز بهجت مرطد چرخ بر که زشت خرد  
کسیکه به بدی میسر و درین دوران  
یکی مسم که امیدم بس از غفایت حق  
در آمده رست بکارم هرگز از کونه فضل  
فرمان ده اکار دنیا بهما و دین  
تا آفتاب دولت تو ارتفاع یافت  
گر هست در جهان اثری از شمایلت  
شب نیست آن زمانه که ایستن عادت  
در عمل و فقره جمل متین است عزم تو  
بی اذن تو زمانه تصرف نمی گنهد  
اها دکان صد مرتبه تر از در کوبه  
رای تو را ایضیت که گردون شده  
خدا تو کوئی است که بر آسمان ملک  
اوران عمره جاه ترا انقراض نیست  
کارها لغات تو جز انکسفاظ نیست  
چون گنمت برین سیم یا رض نیست  
از اذن مراد تو اندر هر محض نیست  
زان بچه پرشته قدش شفاف نیست  
در کائنات اگر چه کمال مرافق نیست  
تا قبح صورت طمع اشیا ض نیست  
همچو دهده او صمت ارتیا ض نیست  
تا هیچ محضش خطر انقراض نیست

از ان عطایف نعمت که پار خرم بود  
چو سر و دانا بدو تمام آبا و اجداد  
تو فرسخ کن که چو کوسن بر زبان نشاند  
مراد از ان که بستاند ایستاید  
توفیقی کردان با سپرد و ارسال  
چنین کن کن بقاصای ز فرزند عالم  
پیش فصل جهان کرم رضی الدین  
استو ز قیمت طیف درون امکان بود  
بسجده تو درین چند و دو پنج چند  
مگر بسجده عیان کنی است بسجده  
ولیکن از ره انصاف دو در شوان بود  
بصاحتی بنوشته حاضر گفته من  
کسیکه که قطره شبنم بسوی ابر بود  
کمی که گویوی حور اگر زنده رضوان  
بصد شکم مل من شده است بسجده  
چو گفتم از که بسته بود که یاد کنی  
تو کلامم بگرم که بسازی و کرند  
اگر بنمیشل شکر صد کی بنیاد  
بسجده تو بیاسی بنیادیم است  
کعب از عده فقر بر آن شوم آزاد  
که چند کار فرزند بسته مرا بکشاید  
اگر زنت کنی از بسجده ز نیست سبیل  
حدیث غلبی که با ندیم بر یاد  
تویی که هست جهان کرم بتو آباد  
کری نفا و قضا دولت تر سپساید  
نوشته بودم در جدول خویش داده بنیاد  
که بسجده بنوشته بعین من سال نداد  
در انعام لایح مرا خطا افشا و  
که پیش چون تو بزرگی توان خفته بنیاد  
چو خاک باشد بنیاد سعی او بر باد  
سنه ز که یادینار روز طره شمشاد  
زوده تو ندانم که تا چه خواهد داد  
که بصد شده و بگو از ان سخن بکشاید  
همیشه پیش تو بسبب عیش ساخته با

از ان

کردن یک کسب چرخ تو بر به ما نوشت  
که اختران کرم بر شعر دیگران  
برون ز دولت تو چه جز است در جهان  
جا بیک که پیش عظامای فاضلت  
ای کسسه قلداده پر دین  
بنیم وجود پر کرده  
نیت در خزینه افلاک  
دیگر اندکی تغیر داشت  
خبره اختران ندا بسیکر داشت  
کو در جهان خلد تا بسته  
خدا یگان کرام جهان حق الدین  
زمانه چون تو کرمی بسجده نندید  
سخن است صاعقه آسمان که در شمشیت  
نسیم لطف تو در باغ از منی غنایند  
سرمه قهر تو با کوه صدمه منی بنمرد  
چنان پیش تو روان از کشت اهدایند

از ان



برت من جو چو ز عا د سیکویم  
 بغیت و محضوت که از دست به باد  
 هزار بنده همسره و قد کوسن رو  
 گمانیکان و دوکان و چرخ کسکه آرزو  
 ای ز کشته تیر در آوج جهان لایم  
 بی موقوفات کس نازده سخن بکلام  
 فصلی چنین که معرفت به رفوح است  
 ایسم ارغامه بود آن کرمی باشد عالم  
 پناه و دهستان عصر نصرت یون  
 بگرد مکتب قدرت نیر سرگردون  
 با حق که گنج و طلسم عدو  
 بر جیب سی در پهلوی مخالف تو  
 توان ششم که ز کشته پهلان سر شرت  
 زمانه پای رکابت ندارد اندر جنگ  
 بحکم آنکه من از خاک حرکت دردم  
 مجال نذر همت از پنجه لبیک  
 حدیث لکی استر بعد از می شایه  
 تر ابعای ابد با در کونایه  
 ایاشی که ملک را جبار در بینی  
 کشته و فاق تو چون سر شیب خراز

ت

خرد بر نفس اماره ز نوق مدحت تو  
 چو شمشیران عرب بر نئی اهل حجاز  
 عدوت که کس بر کشت همچو شترینه  
 زاده بکنده شکر در آن بسک نیاز  
 غرور و خلفت خصمت چو سستی است  
 بود ز پنج نیت ناز شمع و ناز  
 ستر بچشمه سوزن اردن تو بهشت  
 حدود عام ملک در این برس بکد از  
 ز نای غایب خشم چون شتر مرغ است  
 نذر ز بار کشته نذرت پرواز  
 بس بستر دولاب شتر سرگردان  
 ناز نهایت کار آگه و ناز کار ناز  
 سپهرش از بی قربان می کند فریه  
 رویت که چو شتر در چند بغل خراز  
 تو خلق را بشته زار ز روی و سوز  
 کچون بر سر پستی تو کشته آواز  
 ز عاهدان شتر دل ماردی چشم  
 که بشکر نبرد بدین رخ شتر عاز  
 عدوت کار بیازی می بر زبان  
 شنیده که بود با نسی شتر ناس  
 خدا یگان من بنده مد سنی بودم  
 شاه چو شتر بی عمارتک و ناز  
 اکنون ز بی شتری است بر دم باری  
 که صد شتر بکند آن بمرامی وراز  
 خلایق شتر به نام اب اعرابی  
 ششده اند که شنیده است شاه بنده نواز  
 مرا که در شب افکاس کشیده است شتر  
 با نام آب تیرت سوز که با نام بار  
 صد صدر مشرق و مغرب نظام دین  
 بر دقت کمال تو شان پناه اند  
 چرخ بلند و صفت عالیت کوسپایه  
 هر دو هم رنگ و هم صفت زاده اند  
 اجباب تو بنده دولت رسیده اند  
 اعداوت و حقیقت ملت شاه اند

ستم آن لحظه و مقام سوال  
 مسکین آنکه با جواب رسم  
 که چه در می غریبم آموخ کار  
 اهدان سخن غراب رسم  
 تا تو از یکطرف با داده رسم  
 من در کوبلغایاب رسم  
 زمانه داد و کوشش نصرت دین  
 یا نصیر تو از راز آسمان آگاه  
 تویی که همت از فک کبریا مکنند  
 مگر چشم حقارت و کتاب نگاه  
 سنان روح تو کایست در هوا روشن  
 در آرد و بر چشمه دست آب سیاه  
 بنزد خود تو مرغ و سیلیت امل  
 پیش سخن تو مقبول نصیحت کن  
 بشری که بدوشک بر آب حیات  
 فرود تو صحت ترا بخت و جاه  
 تو هم خنجر سیاه که بر رویانند  
 نسک چون قدم سایه تو گیاه  
 خدا یگانا معلوم به قدرت که من  
 ز دست عا دت دار و بکفرت تو پناه  
 اگر بصحبتی دور نامم از دور تو  
 ناز غلات نصرت بود معاذ الله  
 و عا دت مست شاست کار و پیش من  
 حضور ریختن من در عا دت حوض شاه  
 چو کبری بقیقت نقاد تو مکنند  
 بن زهرت اگر در میوشم کاه  
 ای خسرو یک از نق کین تو در بنرد  
 جان عده و شمع چون شمع در کداز  
 هر چه که میردی نظر اندر رکاب است  
 در هیچ منزل از تو نخو اهر قشاد باز

در پیشان حکم تو آزادگان دمسره  
 با سده در چرخ شب در روز سآهه اند  
 عزت مناجا که خطیبان عاظم  
 یکس زبان بخطبه مدحت کشده اند  
 چون دایه ما ازین فرست که چکاس  
 دست دولت و نظیر اراق داده اند  
 کفر مکر رسم نشا بر او شاد  
 این رسم خود باطل ثابت نمانده اند  
 سه ملک جهان شهباز روی زمین  
 ز نظیر زای سپهر آسمن  
 تو آن شی که نماند کمال آزار  
 بر آستانه تو لاف بندگی سوسن  
 سخا و جود و بکنده آب در دریا  
 عطا و بزرگو کنده خاک در معدن  
 بنوب سخن بملان معنی را  
 چو گل ز نوق شای تو با زمانه دین  
 بر آستانه تو از بهر آن نبودم  
 که از جوارش دوران مرا بود معن  
 اکنون چو در دل غصه باری آرد  
 ز بهر لغزبان شسته طینت جان کنن  
 مرا چو سر بکده ای بر زمین باید کرد  
 بر او بودم غم نان بکیر دم و امین  
 خسرو ابر رحمت تو کجاست  
 تا فیضش بقیع باب رسم  
 سایه بر رسم لکن ز کرم  
 تا زهرت بر آفتاب رسم  
 من چو از غار یاسین خویش  
 تو ازین مرثع جناب رسم  
 چشم ابرم که با بصفت فصل  
 از عطای تو و نصاب رسم  
 چو بنده ابرویم از بی نان  
 بعد ازین کی بان و آب رسم

ت



دگرگی نامه چهارادیکه هست  
دملک وراثت پدرم تویی از ملک  
سلطان کسی بود که تو بخشش تاج و تخت  
چون ناپسند من بودت تو ز ملک  
بادار استین نظر تا بر دست

شایر حقیقت و خصم ترا مجاز  
ست از تو دم پدرم در لغو و ناز  
شکر کی کشد که تو ساریش برک ساز  
بر طبق طاعت تو فریضت چون نماز  
بناصربن محمد بن ابیله که طرا

ای حکم تو چون قضای برم  
از گوشه اعتق است تو  
تأخیر نکرده آن عیاش  
نارنگ شده بجان روشن  
در معرکه نینت از سه دست  
وزدست گفت فرست و دجله  
خوششید که کترین و شایقیت  
تو خیل همی کند به بر جی  
بیون و چشمه باد بر تو

آمده ز اعتراض و تبه میل  
آدی که ز ملک چه فدی میل  
در آیت خردیت تا دیل  
در چشم عدوت میل و دیل  
مانند پاداه املگه پیل  
هر لحظه زنده جامه در میل  
در ملک تو دوران بستی  
کر عدل تو یافت نصیب  
نور و زبیرک در در سحر میل

پناه ملت در اعی ملک نصرت بین  
بنای شرح بسی تو مرثع کرده

تویی که چرخ بنام تو پایدار شود  
اساس ملک عهد تو پایدار شود

بسم الله الرحمن الرحیم

چو در شب صد آن صبح دوست بدید  
تو از زنگی جانی رسیده آمدی  
چو در سما که این بسته بود مهر سپهر  
امید آن بود که چون زمان را از تو  
نفضیض لغوت تو ابر ز نشان کردی  
کسی که مدح تو گوید کجای آن شبه  
اگر قبول نمودم عطاب معذوم  
که از قطره بد با از ان فرستد باز  
چاب کلام دل از روزگار ارزانی

خدا یگانا نامت که در خشت  
اگر بر رفت قدرت ملک بصد درج  
مرا بخلعت ز پاداستر بهوار  
هنوز زمین دلگامی امید میدارم

ای ملک عرض داد صد باره  
ملک راطلعت تا یوست  
جز تو اندر جهان کرا داد است

همیشه کار زمین در زمان که بر یعنی هست  
فرا بخشش ز منده ز خوشش چینی هست  
بزرگ کردی دین از بزرگ کنجی هست  
در زمین کچه دادم که اسیرم بنیست  
پیش رایت خزاین اسرار  
فال معبود طالع مختار  
ایزد از خضر دان کیتی دار

تاف تاف ملک مستخلص  
خرد من ز حرص خدمت تو  
چند بارم بد اندک سپیل  
گر بری بودم آنچنان مضطر  
از بجاج ملک مرا فریاد  
تا با ز عمر و ملک چیزی نیست  
هر کجا آئی و ردی تا خشمه

کوه مانو مشکر جرار  
جسمه دوری از بلا دور یار  
زین سعادت زمانه خدا را  
در بر تبریزم این چنین باور  
وزنجای جهان مرا ازین بار  
باری از ملک و عمر بر خور دار  
حکمت بنده و خدایت یار

ای صفندی که پیش تو حرف گلزار  
نفس طرا ز رایت و مهر کلین تو  
آن خردی که خرد و اجرام آسمان  
از هر صندب خنجر بجا ده رنگت  
پیش کسی که برده قدرت با شاق  
از روز و شب هدهد و خجرت روزگار  
ز آن روز با ز عا دله در فریبسته  
عمری زمانه را سردندان نشد سپید  
رای تو بر محیط ملک خیمه ز جگانه  
شصت عمر و دست از خون دل نشین

شیر تریان بر تبر که زره هست  
تا روز خشر آیت نصرت الله است  
در حکمت ملک او چو یقمان در کشت  
در آتش عجزه اگر دزد کشت  
این کیشیده منظر کردن چو خنجر  
بر قدر کبریا ی تو دان نیز که تبت  
کا کاهسته که دیده عزم تو کشت  
در هر دم ز صبر خفته او جمله حقیقت  
کونی که آفتاب او با آسمان هست  
وز روز دولت تو هنوز این کج کشت

بسم الله الرحمن الرحیم

بر دست نیست با تو ملک از برای کشت  
در روزگار عدل تو ایم زهر هست  
آزاده بودی تو زمانه ز خادئات  
هر شه کورخ ز بیل شایه بر روز رزم  
رای تو سخته ملکوت است هر چه هست  
عیدت خجسته باد که آفاق را از تو  
محمود و باد عاقبت کار تو چو نام

ای ملک قدی که هر دم کس بر آید  
آفرینش چو ستم سر بر خط فرمان نشد  
جاست که کیم و خصیض خاک در آتام  
رضای چرخ را انعام تو مرهم نشد  
صورت قبل نام عز دین بجی بود  
مصرع کشت پر ترا ز قدرم خجست  
مملکت با نور عدل سایه انصاف  
حق هم در به و ظلمت کاینه در زمین  
جسجوی مایه قدرت که آن با مملکت  
ظول و زنی فیت عالمه که هست

مخار بود ایم و دهر زنگه هست  
دایم چو پنج بزرگ و چو پیش پاهست  
هر روز در حمایت جاست مرده هست  
در پیش علمه تو چو اندر عری شمت  
دسته بر دین یکی لفظ دانست  
هر روز نیند زمانه ز هر سال هم هست  
خود کار تو ز عاقبت بدتر نیست  
دیده بانان پیش را دیده با حیران کند  
چون بهر خاص نامت بر سر فرمان کند  
از کمال غریش چون زوده کیوان کند  
در نامی ظلم را انصاف تو مرهم کند  
هر کجا آجای زهر افشاد جهان کند  
کو عز ز نصر تا تقریر این برین کند  
ششم دار که صرحت عدل تو درون  
لطف قدرت را اول نصرت تو در کن  
سلمان چو خرا از بگو نه سردان کند  
بر مراد خوشی کجندی در جلال کند



مکت علی و نسیم حجت از سر  
هر چه از دست نشت از چنان برود  
گفته قبل درگاه تو آمد زمان قبل  
تا ابد در آن عمرت متصل با او چنان  
تا تو هر روز از دست ط و غری عیدی

سر در کار امان عزمین  
عالم با آفتاب بغای تو ز شست  
که حال من پر در خاطر او  
در آن روی ضیعت خاک جناب تو  
تا درم از جناب تو درم ز عافیت

ای شایسته چشم پر سر تو در بود  
انگس که با غاف تو ز کجاست  
خصمت چو آفتاب که جلوه دیده است  
تا جرح و اخترت ز چرخ و اختران  
پناه ملت در ای ملک نصرت عین

ای دولت تو تا ابد از انقلاب دور  
باد اخبار عادت زان آفتاب دور  
تا در چه محنت نبود از صواب دور  
مانم پر شسته که با نذر آفتاب دور  
خود عاقبت چگونه بود ز انجناب دور

گر در کس قدرت از اقبال بود  
انگام دل پر سر سر نه بود  
از رنگ نظام امور تو دور باد  
قسم عدوت شوم و بهر تو سواد  
تویی که هست ضمیر تو با قصه امرا

مهر

کر ختمی ز دانی تراست در عالم  
اگر بعضی کز آن کسان بر که  
خدا یگانه از آن پس که روزگار مرا  
عزیمت من بود پس یکس چنان  
چه حجت که از خدمت تو محروم

سلوک جهان شهر بار در زمین  
از آن زمان که تو بر تخت ملک نشستی  
در بران قصه بغض فرو خوانند  
اگر قصه من بنده بشوی طری  
هر ایستش سال حرمی علم داد

بهر دست کسی نام برود در عالم  
کیک مکر این ماجراست کونین  
ز دست فاقه چشمه هم از اثرش بر  
چه مایه خدمت نشان که پشت پای زخم  
از آن پس جناب تو انجا کردم  
مرا ز بهر جوازی که خواستم صد بار  
رسدنی که زانای خود برسد

بدرست دل حد بجز عیبت کجا  
فرصت نیست که بجز کرد علم بستان  
یکوش کجاست تو را از کجا سپهانی  
ز کرد کار بیانی تو اب دوست  
بسجاک دان شب او که زنده است  
چنان شده که کند امر بعد خود ما  
بجمله تو بشود دلیل بر ما نیست  
کس مرا بنق تر ندید پیش نی  
بدان اسیر که در من سری بستانی  
مگر که حق من از روزگار بستانی  
روا بود که تو چندین مکان بگردانی  
بجاس تو در ابطال حکم طوفانی

خداوند از بندت کس بر که است بزم  
چه بایر سخا بر دم که تا عالم بدانی تو  
علیه رب العالمین هو الله  
اصناف لذی عینیون انوار محمدیه

چو در هیچ تقصیری از خدمت تو انتم  
کس که زینت رخ من که میگوئی ندانم

دالطوح و الزمان مشقه  
فما نبهان کان نیکر اعوریه

چال دین سراج را روزگار حسن  
تویی که سستی فرمان تو بدست نفا د  
هر آن شاکر که خضم تو از جهان بر شست  
هر آن که چه که پشت از قبول تو کردم است  
یکی علم از دل من پایی باز پس کنند  
اگر چه عاشق بزم تو ام کزانی خویش  
مرا دلی است ز صد که کوز در ملا مال  
توسه یار لکن و انکار کاف تا ماند

ای کجاست بر کیت سخن عالم خورد  
خبار عادت از روی اسما بیسترد  
دیگس لغی چند بود هم بشر د  
دلم ز صد که دوران آسمان بفرود  
مگر که دست به ستم بگری سپرد  
بیکسب بگرمان نیست تو انم بود  
بلطف برسم آن در ریز جامی درد  
تو شادوی و چنان دان که روزگار بود

پناه ای منر بنیای دوی زمین  
تویی که در حرم دولت بمل باع  
ز جام مهر تو نشانه ز شربت نوش

تراست چرخ کوخواه و بخت یکدلیش  
مواقت دهد ایام کرگرا با پیش  
ز دست مهر تو بایر سپهر شربت شیش

اگردان سخن شست و میخوای  
مرا بجانم بودم معیشتی بایه  
سجواب گوش چنان دیدم که جهان  
ششم سز و سبب مقیم این معنی

کجا خسته دیده ایام نیز بر خوانی  
که بی عذاتوان دیت روح حیوانی

مرا بخواندی و تشریف داد در بخشید  
جواب داد که این جز بجز جواب شوالید

ه دین عالم آفاق مبارک تویی ملک  
استین کرمت بی عرض و دنیا می  
این سعادت که ترادی نموده است هرگز  
سخنی است مرا از تو نماند شون دشت  
آدم سوی دست ما کتم ز صدق نثار  
پرده دارا پس که کشت او دست بخت  
تو که پیداری چون دولت و شایسته  
تو ز دست که عقل من بشید است

گلین ملک تو تازه و تر بگفت  
صدده از روی جهان که حوادث رفت  
صدیکی نیست از آنکه خاک به شربت  
که زای تو خرد هیچ سخن به شرفت  
آن که نه که ز معراج تو فهمیم شرفت  
زین سبب طلوع از آن لحظه منور شرفت  
خنده دست ندانم ز بهر دست شرفت  
تو ز دست که بخت من میکنی شرفت

شغل خیر دست و کرم بردی  
ام دینت تو بود اگر عالی

از جلا خردان سیم بازی  
اسی ز برای من پندازی

مهر



بزرگوار معلوم رای تست کمن  
 مرا که در مای گوت سوزید  
 بد آنچه دشته ام دی چو قائم هم در  
 دی که می پذیرد و در چشمش الحام  
 هنوز وقت نماند که در افرونگه  
 در تو عمل دریا وین چنین تشنه  
 گرا با نازین غصه دین دل بقرار  
 شنیده ام که توانیش کرده که مرا  
 ازین صواب اندر نسبت در عمل آرد  
 کرامین را بوی خدی ملک  
 ملک سامون بر داز راه سزا  
 صفتی دین پس ازین نهیهای بی گفت  
 بر نخواست و با سم ندا دودعه  
 جو امیری که نوح تو نظیم میداد  
 چه بودم آن بد بیضا چو تو نمیدانی  
 یکی ازین حرکتها بود که ناگامی  
 ز درخار کفانی طبع ندام پیش  
 که تو ز ندام امید خرد خوشی  
 مرا چو فرقت پیکان بود و در پیش  
 بر آستانه پیش نشاند او پیش  
 نهد ز جنت تو مرهمی برین دل پیش  
 کف تو معدن روزگرم چنین در پیش  
 که تر جرح براید دین مقام از پیش  
 نمی تربیت سبب خرمی در پیش  
 و گزیده ده نماند شب را بجا خوش  
 در ساروده عز پرورد ندید  
 که پیمانش با مین افکنده  
 ز دست جرج بنویزم نرسد نماند  
 از آن پس که دماش گذشت از صلا  
 سخات در دل من سوز کرد چون نماند  
 پان حجت موسی ز بانگ کوسان  
 خرد بر درین نام دنگ صد سده  
 ای زانند

ای زانند کرد و موبک توبه  
 رام کردی سپهر کش را  
 می بلنگه زبان من بسنگه  
 من و شرک دولتت پس ازین  
 در نه آخزم او درون سپهر  
 انکه بر تخت ملکوت شاه است  
 در تکیای دی دوستش جو زان  
 دزلی امثال فرمائش  
 لطف او بر صحیفای ریاض  
 کوه در پیش حکم رایخ او  
 در لغو امور شوان گفت  
 پیش او علمای شیر فلک  
 ای بر نعمت بمنزلی که در  
 قصر فاقای من که مقیم  
 بر تو پوشیده نیست ز بی آنک  
 سخن لطف چون طبع دارم  
 غصا خورده مشک سمار  
 آچنان که که آنکون  
 که چکاری بود بدین زان  
 نامر ابا سپهر مکه از  
 پیش ازین مکی بر موار  
 شرف دین حق مشفاه است  
 از کمر بسکان در گاه است  
 چه خرا دیده بر سر راه است  
 کاستن صیغه الله است  
 همچو در پیش کمر گاه است  
 کمر او را فلک زان شباه است  
 راست چون حیلای ربه است  
 طاق کردن نظیر خرا گاه است  
 چون شامی تو در افواه است  
 رایت از سر غیب آگاه است  
 چون فلک را بر لاله آگاه است

یوسف نازیده خسر دم  
 اعتماد پس از فدای تربت  
 تا بتقدیر با بقای ملک  
 مدد مت بقاعی تو باد  
 خداوندی کردی رفعت  
 گرفت کلستان لطف و لطف  
 جبار آن عایت داد عدت  
 برای طار زار دشمن توبه  
 گوی اینچنین سازد هر پیمان  
 اگر من بنده محروم ز صدرت  
 و لیکن قصه تشریف شرط است  
 شرم پوشیده از غلظت شاه  
 نمی گویم که تهر سمر صیت  
 انجای زمانه در چاه است  
 زانکه ایام نیک بدخواه است  
 نسبت ماه و هفته کوتاه است  
 هر چه در دهر سرفه دماه است  
 سپهرت سخت زید مهر گران  
 همه بر زمین کلزار کاشتن  
 که از سهر و خطا معصوم شد عین  
 که جانش خصم باد طبع دشمن  
 گوی بر آب پوشد باد چرخش  
 روا باشد که اهل آن نیم من  
 مرا برای عالی عرق کردن  
 که بادش در پناه حق دل و تن  
 ای رسم که کوئی در کس زان  
 اشخار جهان مجال اله بین  
 نمکسای بنفشه در سخن است  
 از برای شایع تو چرخ  
 ای ترا قول و فعل هر دو حسین  
 عهده که هر کث ده از اکلیل  
 همچو اسرار غیب در شریل

از بی چشم حامد و شهاب  
 خاطر طالبان حکمت را  
 هر که او هست بر سپیل کمال  
 آسمان را کسی سخن از ضعیف  
 که چه نامت بنفر مشهور است  
 و یکمان لی پیاپی تو رسد  
 که چه پیمت آسمان می کن  
 ای جرج باد پیش تو اضع کمان چو خا  
 اسباب خبر و شتر شده در پرده خفا  
 کردن کوشش همت تو ذره نیست نیت  
 دل از تو کی بر من رسد خفا  
 آن بخت باشد که به پیم درین مغز  
 خدا ایگان جهان شهر بار دریا دل  
 بر آسمان د زمین دست مطلق است ترا  
 گوی بی بنویس همت دل جهان بشکن  
 تویی که باد مبار جهان نیارد کرد  
 عزت برت کمر بار و لفظ کبر پاش  
 که از طیفه جویم قیامت معاش  
 گوی با سخن تدرت خ فلک بخراش  
 نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش



مکرم تو چنان عام گشت در عالم  
 بروی حق برودم بر منی گفتن  
 مرا که با سپیدم سر زد که بسته شود  
 که در سخای تو خاص اندر ابراباش  
 اس سطره منیم تو عالم باش  
 ز آفتاب لغای تو دیده چون خاش

شهریار برای بهجت تو  
 بر لب طهوا ز آب مراد  
 که چو از آرزوی خدمت تو  
 لیک ز خدمت تو دلم عالی

اشعار زمانه شمس الدین  
 همچو ۴۴ بر آستانه تو  
 با زبانت آشتیان کرده  
 من کبر آستان خدمت تو  
 ناک از آفتاب طلعت خویش

تا بهار جهان سگدر وقت  
 از گلستان حضرت هر دم  
 تیرت اندر دل بر آتش خشم  
 ای سرفراز ضر و در بهیم  
 بشتام فلک رسیده نسیم  
 ز شکر گنج ایچو ابراهیم  
 انجان

آسمان در محیط صمت تو  
 دل دکن مرغ چون الفت  
 عال من بنده هست معلومت  
 قدری دلم دارم ولیکن  
 بر در من عزیزم کرده مقام  
 از برای دوام این اقبال

بزرگوار اسالی زیادت کن  
 ندیده ام ز تو مای چنانکه بر کویم  
 بهجاس که ز جودت مرا سوال کنند  
 بهباش فاضل اگر چون از خیال چو  
 بگاه نظم چمن بر سخن بوار شوم  
 بهرح و همچو همکس که شکایت و کلام  
 بهرح خویش مرا کسالت می کند  
 من از زبجو تو هستی به دیگران خوانم  
 بر سر سخن ز من چون اجمالی بچیزند  
 تا با بقده صمت در ای فریح خویش

بجام نظمی بیخ تو می نوشم  
 نیاخته ز تو چیزی چنانکه در پوشم  
 نهاد باید با چار بنده در گوشم  
 علیم سرت و نیکو نهاد و خاموشم  
 کشته ناشی اقران ز نظر بردوشم  
 چو آفتاب عالم جو بگر بر جوشم  
 از بختیشت نه علین تو هم نه بخوشم  
 نمنده شکر و سپاهی در آغو شمش  
 رضای که بر رخ تمام بغر و شمش  
 از رقص چرخ و راحت عرش نیامد

دی عندییب رازی بی کس  
 ساز نوای جاده تر این نوای من  
 که تم قصیده که بنظرش حیدرود  
 و ایام بجزرت تو شایلی چون  
 یا باز پس فرست از اینجا همانم

عالی زهی الدین توفی اشع دل سرت  
 تا شمع دولت تو بر افروخت روزگار  
 تا بخت بر رخ تو شکر خنده ز و جوج  
 بشو چکایتی ز شکر خوشتر و به بک  
 یاری که شمع مجلس نه است بهمال  
 جاری زبان من ز غما چو بگوش  
 تا بهر صفت از پی تو پیر آن کنون

ای خسرو یکم از پی بلع کایات  
 بعنان چرخ ز سطره آنگاه بنده  
 بینی که درت مادثر آتش ده گشت  
 هر کاس سرفی که ز مهرت حتی شود

دست و دل تو تقویت کافی چون  
 کور ایام و لغت ز لایف نشون  
 بر آستان دولت تو از خون  
 در جشن مهر که مهر بر آرزون کنند  
 در کس

پیش مرکب تو و شاقان تو کش  
 حوران خلد صورت چو کان تو کشند  
 ش تا تو نیکو غرقه در یای فتنه را  
 چون ملجا آفاضل عالم جان بست  
 از در کسبت جدا نشوم من با خیار  
 تو هم بنود خود پسندی که هر بنجفت  
 ظار معاش من بطریق کرم بر

بزرگوار من در میان اهل عرف  
 هر دم و حشمت غربت بران شمع و ناز  
 چو طبع میل بدین خط کرده بود خطا  
 خود نصیحت من کردن نگردم گوش  
 در سال خدمت این کردم و در روز  
 بجام بیخ بزرگی شبی بنزد تو  
 خمار با ده پارین هنوز در سرت  
 چو مدتی بکشتیم ممانند استم  
 بر ترک لغتم در قتم چو اندر من استم

هر دم کلام بر سر چرخ خردن کنند  
 بر چهره چون و طلقه زینت خردن کنند  
 و ایام کیل عصمت تو ز من خون کنند  
 از حضرت تو قصه در کجای چون کنند  
 که چه ز فاقه ایت عمرم کون کنند  
 در دست نیتی چو منی را ز یون کنند  
 در زمانه ده که ز شرم برودن کنند

بغمت تو که محمود و سلمان بودم  
 که داشتم بوطن آستیا فرمودم  
 مواب بیدم دبا و خلاف متر بودم  
 زمانه بنده ای داد من بر نشودم  
 ز کسبت تا کرد از زده زکار خوشتر بودم  
 بنان بیخ کرسی دمان ز کبوتر بودم  
 که لب بجز حله از اجام کس نیالودم  
 که خاک خوردم چون ملو با و بودم  
 جودم خر ز کنزی ایچ می بنظر بودم



ای خداوند یکدیگر در مشور عالم کبریا  
 مسل جوی خوش جان در سوسن  
 عکس عدل است کات کره رحمان  
 من نیند نام که در شب خمر شرم بر ای  
 گوهر فشان دیده ختم تو دانی بهر پست  
 کار شرح در رسم دین از خود تو عالی رسید  
 پشت مای تا کمان روزی نشان از آرزوی  
 پشت پائی ز دهر از اجود علی همت  
 تا چنان ز پوشش و سی همت بر روی  
 آب باریکت در چشم مد و شیر تو  
 دشمنان در وقت لبیک چون غل غل  
 خرد با یکی برین فروت مرد جو ازل  
 الهی را مار که در دهن ز بار کز پید  
 چون غفلت شتم دو تانده بهر جان شاد پشت  
 بر خودم دل سوزنه چنانکه کانی چو شمع  
 دی شنیدیم با یکی از انبای جنس تو کار  
 یک در شایخی کف خندان یعنی زنی  
 این سخن در کبری گوی جویان بود یک  
 در غم

در سیر من بسی ناسخ کجاست یک  
 باوم با مسبار کشتی جان اریه  
 از نه سی تربیت یودی فیض چو چو  
 تربیت ز پیمانی از آنکه دست تربیت  
 خداوند آن جمل عسرم  
 زمین دای آزاد ی نیاید  
 تو انگر تر کسی کار در ایچی  
 در شای درین دوران که با بیم  
 چو مهر اسپ براید آدمی را  
 مرا از شتر آبان چه طیره  
 به تیری دوزم اور کشت ز نعمت  
 ز زبوری نیم کتر که در دست  
 قهر با کل خاستا کند یک  
 چه جای من نیندانه تو می  
 اگر دستوریم باشد به سنگام  
 خدیو عرصه ملک و پناه دولت دوزین  
 چون کیشان می سخن بماند فانه  
 کی زیدی گل زمانه چون کشتی کلا  
 ترا خون شتی در خون چون کشتی کلا  
 فاکر ارم کند و بعد اظم بالعوا  
 که دایم هفت عضو پیش باشد  
 چو کشتی قوت و کار کیش باشد  
 درین عهد از دفا در پیش باشد  
 دل مردم حال اندیش باشد  
 حقیقت دان که سایه پیش باشد  
 که با فصد خنده در مغیث باشد  
 مگر شمشیر جواز کیش باشد  
 دم دوم جای خوش و پیش باشد  
 بساط کار ز بر خویش باشد  
 کایت ترا مس چون غیس باشد  
 چنان دالم که جای خویش باشد  
 که عقل محض سلیمان ثانی خواند

نوی که بچرخ زور آ زمان این درش  
 سنان رخ تو بالانشین شد چرخ  
 جهان پایادای دولت تو طیر  
 دو سال شد که دیرین در طواف خیر  
 بنور در سر رخن زجا که چون غلب  
 یکی زمانه زاب ز دور پر شمشور  
 بجان رسیدم و اینم تر کمت گمی  
 بران نهادم کام خوشن کاکون  
 شود ملازمت خدمت و سپس جوی  
 خدا ایجا برینده بندگیست چنانک  
 و یک عزم کتم خور که ز دصدور  
 سعلق است دلم در کت کش غم دلم  
 بسکالی رسیدم که تا آب و سبزی  
 نماز در زده بود بر چنانان فرض است  
 نشایش غم تمام بلجت از محبت  
 چنانکه کوئی بین السماء والارض است  
 هر آنچه در جمعا ش منت از فرض است  
 مای ملک بعد دولت و دین  
 صحیفه بنال نسخه ارزاق  
 گرم شاه کار خویش بگرد  
 چرخ در سایه حمایت تحت  
 تا بد در کف کفایت تحت  
 بعد ازین نوبت عافیت تحت

ای مثال تو از زمان وز بین  
 دولتت را فتور را مسکن  
 کشته پیش تو رام و آهسته  
 در دولت نور کبریای خدمت  
 برخ آفتاب دولت تو  
 کرده بر وفق رای اطلالون  
 قامت روز و شب کشان در پا  
 من بدان عزتی که نفس مرست  
 سخن فصل می نیارم گفت  
 حاصل الامر بدست که نیست  
 از چه نامه بر آستانه تو  
 میمون و میباکت شانا  
 ای چتر ترا کشف مردم  
 در قوج سپاه ذره موجت  
 پیداری در دولتت گلنده  
 چون جهت فرخ تو دیده  
 کرده از راه امثال مشول  
 حشمت از اول نامعقول  
 فلک شده در روزگار عجل  
 برشت هر عجزات رسول  
 آسمان مانده داغ افول  
 روح لغمان با قلب تو طول  
 کیوی جعد و طره معقول  
 کشته از خدمت ملوک طول  
 زانکه این تقیه بود رضو  
 بد کس مرا خراج و دخول  
 متره در میان رد و قبول  
 عزت که از دجانات پرورش  
 از بهر شرف برادر آغوش  
 خورشید سر جای چادوش  
 در عواضت خواب غرکوش  
 صدرا بشکته طرف شب پوش



در مع نفیس ناطق کجاست  
قبال بناده بر فلک زین  
از بصره در روز رنست  
با دعوی بندگیست کردن  
از قضا بنده شمشیر یا را  
سور کینه بنده گشت  
در مجلس ملک تو ازین پس  
در ریت که بر امیه امروز  
یا پیش گنجه سعادت از آنک

علاوه این توان تقدیر حاکم  
کشیده خط تو در غم گشته  
گفته دوست چون دور داریم  
عزیم ملک را بر بسته ز یور  
تویی آن کوهر عالی که پیشت  
که از خاکست کوهر پس چو پیش  
پیش میگویم تویی در بای من  
سپاه اگر تو ای در بای من

الهم

اگر چه منجن بر جای خویش هست  
علاوه دولت دین پیشوای ملک  
زایر دیده چو باران انگ بدخوت  
سراشت ای جاه تو هر زمان باد  
چو از حور الشمس طلب یاد آرم  
بسوز از آن قدری باقی است بنگ  
دور در زاریت غلام شود اگر دیدی  
امیه من بز زمانه پیش نیت هرگز

ای خرد و طلب غایت توین  
تو بند پر جهان مشغول  
از تو من بنده سوای دارم  
بر آن کفتم تا کردید ندان  
ای طلعت تو دیده دل را بجای نور  
دیدار تو چو غره آفتاب جانفرا  
لطف علاجت که در موسم بار

دی و ضمیر و لبها مهر تو بجای کبر  
گشای تو چو عده معشوق دلپذیر  
هر سال نوجوان شود از نوجوان چو

شاهی است تو که یک لایق  
داند همگان که زنده است کیغض  
تو آفتاب ضعیف و شایده که در جهان

خدا یگانا که در ایست قضا  
نچو من بر خنک ارشاد طالع بد  
ز قضا مانده بر باد زده مانده بدت  
مرا بدت و نسیتی است از کج  
ز غم زرم تویی بوده دلیم بهشت  
مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد

سکه کار آفاق شمس دولت دین  
سپاه ممانه احزم تو بر غم سنان  
فلک بان هایت برک دهام  
ز لفظ بنده بسع خدا یگان برسان  
که که تو دست گرم بر گرم بخواهی دست  
ای سینه روزگار بر جو شش

الهم

در عتسار رسیده  
چون عزم سفر درست کردی  
پیش از چشم تویی خرمیسه

بزرگوار و نیاید از این عظمت  
شروع سلطه و ادب باشد در آینه  
ز چشمت کامل منتر را نیکنی تو تیز  
بوی من تو یساری نظر من کیعلم  
اگر چه با بود کین من بشنود  
تو این سپهر که زینا کشیده دره  
که از جواب سلامی که خلق را برت

مگر بهت  
پناه اهل من پیشوای روی زمین

ایا نشین قبال و معدن تو جلال  
ز من ز نسبت تو قطع است باغ بهشت  
چو عزم صدر جهان بر پناه تو فرخ  
عطاردی که مانده کفش بر بند سحر

که از طراوت تو رونق آرم شکست  
ارم که باشد با تو که خلدیم شکست  
درست خد دل الله دود در غم شکست  
ز صورت تو بجز رفت پیش شکست

الهم



نجسگی که پیاور تو کرد جمله نشان  
هر آنچه او را بر فضل و بر کرم بگفت

دلاچهر دولت و دین قدر بنده را  
از قهر خاک بر شرف آسمان رسان  
شرمی که داد بنده مرا خلاص خویش را  
آنرا سبب دولت صدر جهان بیان  
این شاخ بر شکوفه بران باغ خلد بر  
دین در آید ابران بگردگان بیان  
بر بنده چون سکارم او پیکران شده  
از بنده شکر نریزه و پیکران بیان

محمد دین پیمبر که پیغمبر خواسته  
بهر کجی که ز اهل کرم در دوزگری  
همیشه باید و هر دور با دوز تو  
که عرض پاک تو شایسته نواب نیست  
بدان خدای که ذات مقدس او را  
صد و شکر است او صاف این مصائب نیست  
که کز خدمت تو بنده غایت بخت  
بدل ز خدمت تو پیغمبر لحظه غایت نیست

ای بنده در زبان کوی مدح و در  
اندر شایسته حجت تو او میدهد  
عمری که میگردد پیمانک صد تو  
آن داند حقا که بر باد میدهد  
اندر میان آن همه نشان جوی خوش  
بر خاطر مبارک تو یاد میدهد  
ای بزرگی که در حق تو میدهد  
و ده صادر تو از جهان بیرون

بسم الله الرحمن الرحیم

چند روزی نشان شدی از من  
کج لطفی و کج کسب پس آن به

دلاچهر دولت و دین اندرین بی  
باو باغ بندگیست چون صدر از است  
در هر طرف ز بهر لغای سبک است  
چون بن هر از سوخته در اشعار است  
باری بدانی که مرا همچنان که بود  
در حضرت قبول فرسخ تو با است  
زان بخون صفا که دشت دل بنده بر قرار  
در استقامت کارهای بر قرار است  
که بگیتی نمود فلک شکل مباحش  
دباغ دور گیتی گل است و غایت  
ش که درین دیار نزدیک من اهل بیان  
دانم که ذکر فضل تو در هر دیار است  
هر چند ذرات ظاهر تو نیست آشکار  
آنها بر سکارم تو آشکار است  
این جمله در مراتب معراج تو است  
تا خود رسم بغایت معراج تو است  
نار و چار بگفت دوست بر قرار  
زین قول و عهد و کرم پایدار است  
کردید معراج تو همه در بایدم فغان  
منت خدا بر که مرا پیشا است

جمال شریعت بزرگ جهان  
مسم اینک از تو جدا میسر بیم  
چو مقصودم از زندگانی توئی  
ندانم که بی تو چه میسر بیم

شینه بنده که فرمان ده جهان میگفت  
که شمع مخور تو که تیار کار تو یرم  
نخور دنیا من خود ای می دارم  
چو زین بر لادم آنم از این پس چو خورم

ریشهای سفید روزگست  
بخت ایزد بر ریشهای سیاه  
باز ریش سیاه روز امید  
باش که اندر پناه ریش سفید  
مردگی سرخ ریش حاضر بود  
دست در ریش ز چو این بشود  
گفت با خود درین شمار نه ایم  
در دو عالم هیچ کار نه ایم  
بنده آن سرخ ریش مظلوم است  
که ز انعام شاه محروم است

بایات

از رایت تو نور ظفری تا بدید  
کس نیست که از رای تو سر بیاید  
عفو تو چو رحمت خداست که غلطی  
هر چه کردم می کند بر می تا بدید  
ای نوبت تو که نشسته از چرخ می  
بی نوبت تو با و کیستی نفسی  
آوازه نوبتت بهر کس برسد  
لیکن هر سدا از تو نوبت بکسی  
با ما جماعت ارباب زنی یک بار  
در هر قدمی برویدت صد گلزار  
با خارش آن نشین که اندر دوسر بود  
صد برکت با خت گل یک پشته خفا

ای شبت بر قدر تر از روز عید  
چو عیدت فرخ و فرخنده باد  
دین زمین در گشت چون آسمان  
آسمان ز بی رنگه باد  
سرور است تا خداوند الهیست  
سال دماه و روز شب پر خنده باد  
فریزدان گشت را می شهر بار  
فریزدان بر سرست پاینده باد  
جان عالم چون توئی بی هیچ شک  
جان عالم تا قیامت زنده باد  
سایه سیمون فرخ طاعت  
بر سر جلد جان پاینده باد

بر جهان شکرهای بسیار است  
که قزل اسلان جهاندار است  
اوست آن پادشاه که سر تیغ  
خون فشاند چنانکه برق از تیغ  
را پیش را با فلک کین آید  
پای خورشید بر زمین آید  
عالم از چو او تو او که شد  
بوستان در لباس شتر شد  
بگس از زرنه او بر سر تاج  
لا از اعل بر فلک دو اراج  
شاخ نوسن کشید خنجر سیم  
ابر بر خاک بخت دور یقیم  
یر محنت بخت خاطر من  
بر پشته از زنی چو سکر من  
من میکنم مستند مستوز  
همچنان بر قرار اول روز  
چون بدین لغتم نیاز آمد  
مثل لایقم خراز آمد  
عالمی بر خزار منبر گفت  
که چو پدید شود برای نهفت

الهی



خصمت چو گنودنی یک بخت  
 تا بچو شکوفه چرخش از آویخت  
 زدیچو شکوفه دست در بر شافی  
 آخر چو شکوفه چرخش از آویخت

نمد دل ضایع شده با دست منور  
 بر بخت وصال با زشتت هنوز  
 آنالکه شرب و صل با خورنده  
 هشیار شده و ما چنین مست هنوز

که چه همه چه بندی بنا میم  
 و عشق تو پیش کس زبان کشایم  
 هم بر سر آب آید این قصه چون  
 باب چشم خویش بر می نایم

دل خیر مرغ بر آتش ناب دهست  
 خواند دید کلان ره خواب زده است  
 آن تعبیرین کمال بردن آورده است  
 دان یکس که دیده بر آب ده است

و عشق دی اگر قرار است باشد  
 با صحبت نیکوان چکار است باشد  
 سر نیز چو غایبش نایاب چو گل  
 که در دل و گاه در کنایت باشد

شاما چو فلک علوی را تو ندانست  
 پیمان خصومت و جفا تو ندانست  
 پایای تو که چه شبی دست آورید  
 هم دست بدست زانکه پای تو ندانست

چون در بس تو صرف شد عمر و روز  
 عشق تو کس بنا شد محرم راز  
 خود از تو باز هم بجا بست که من  
 گری بلبس کیم نمی دانم باز

دست از زمین کنای ای آید  
 و مستی که ز من کنای ای آید  
 چشمت بجمار عالی برهنه  
 گری کنای کیم بستی شایید

دل که چه هلاک خویشتن میخواید  
 روانی کار خویشتن میخواید  
 من فارغ از علامت دشمن دوست  
 خود حسن تو عذر دل من میخواید

ووش این خردم نصیحتی پنهان گفت  
 در گوش و دم گفت ولم با جان گفت  
 با کس غم دل گوی زیر که نماید  
 یکدست که با غم خود بتوان گفت

می را که همیشه با خرد و ندانست  
 هم او است که نفس خردمند نیست  
 می در غم اگر چه سر گرفت دوست  
 در شیشه که که خرم دهنده است

با گل لقمه چو سوی طغر از آیم  
 از عهد بد تو سست کرد آیم  
 گل سوی تو بگریست در دیده گفت  
 بد عهد ترا خوارت کسی بنایم

هرگز دل تو بچو تویم ز رسید  
 در کلین و دهه تو بویم ز رسید  
 با این همه که چه جای ناشکری نیست  
 جز روی تو نیست کان برویم ز رسید

دره می نسل لاله کون صافی  
 بلشای زلفش شیشه خون صافی  
 کامروز بردن ز جام می نیست مرا  
 یکدست که دارد اندرون صافی

ای غنچه گل شکفتن و آس  
 دی کس مست میل خفتن و آس  
 ای کوسن تر در ز کردی تو زبان  
 اندیشم را عشق کفتن و آس

بر لب من و دل بول آینه شدن  
 در گوشه اشفاق که در دم وطن  
 چو مرغ نسیم آید ز رسیدی خون  
 سرشده شدم من از آن دل

دل منس بر سج را چو جان میداد  
 در غم میل بعبیب میباید  
 این منس نیست زانکه بیخون  
 میل همه مانده بر سینه آید

ابدل مشوره خط ازین خوشتر است  
 بر مشوره که نوشتن فرود شد خوشتر است  
 این صفت مولات بر دوست  
 در برشته مولات منهای است

لبلس چو چرخش تو فغان بر کرد  
 از شعله آه او چسان در کرد  
 نظر با کف آرد و بان حیلده و فن  
 بنده ار که با تو هم همان در کرد

چشمی در هم همیشه بر صورت دوست  
 بادیده مرا خوشست چون دوست  
 از دیده دوست خرق نتوان کردن  
 یا دوست بجای دیده یادیده خود او است

این دل که نیست بر مرادوی پرواز  
 با من بر زبان حال گفت از هر سوز  
 دیدم شب غم بچو آب روزنای  
 بس شب که بدین آید کردم بارز

تو غن زبری که شاه رنجور شود  
 یا صحبت در دست از نقش دور شود  
 کردی که ازین عارضه بردن است  
 چندان باشد که چشم بد گور شود

شتابت و در همه آفاق نیاز  
 بر خیز جهان بکیم در چشمم در نیاز  
 از هر طرفی که منزلت کج کند  
 قبل از دست زنت پیش آید باز

که دست دیده کنی پا دوست  
 از کون و مکان در کدر و پاکبخت  
 کله شگفته هر نفسی لیک درو  
 چون در گری جمله بود غافل دست



باد آمد و گل بر سر سبزه ان بخت  
 یار آمد دی در قرق یاران بخت  
 این غنچه تر و دلش عطف رسید  
 وان کس مت خون هشیان بخت  
 دی شاه بیان بلخ کلین بریخت  
 بی لب پیاده بخت شیرین بریخت  
 نگر لبش پیدل بالا میر بخت  
 وز سستی و پنجوی چو فرزند بریخت  
 مانیم که رسم ملک جمشید بنیم  
 در بهر ذخیره صلب جاوید بنیم  
 از بهی و گل بسزم بریان بنیم  
 بر خوان اهل قمره خوشید بنیم  
 بی انکس رسید زوری از ما  
 یا کت پریشان دل موری از ما  
 ناگاه بر آرد دبعده رسولی  
 بودی سر زلف تو ثوری از ما  
 مسوقه چو سر کمر باد با چو گل  
 تن با همه کس وصل در داد چو گل  
 چون غنچه کشیده داشت امن بکشد  
 امر و زهرت ز کس افاد چو گل  
 در نور کت خانه طالع شاه  
 بشکفت از سیاه خبر بهر ماه  
 ایست نشان انکه در خانه او  
 هر کس که زند طعن شود روی سیاه  
 ایامی

کو پرمی صافی مروق ساغر  
 کوسر زنی ناخط ارزق سلغر  
 من و او طرب به اونی در بغداد  
 کرد جمله شرابستی و زورق ساغر  
 چندان زغم آنگونه ام آتش داب  
 وز دیده دول ریخته ام آتش داب  
 کر از روی لبش چو خضاره او  
 در یکدیگر آنگونه ام آتش داب  
 در پرده خوشی کی گیر اهرت  
 کو را سرد کار با چو تو دلجو اهرت  
 آن سبزه تر دیده در سایه لطف  
 انصاف به که خوش تا ناگاه است  
 کفتم سخن تو چند با جان گفتن  
 گفتا جز این حدیث شوان گفتن  
 کفتم سخن لطف تو کویم شب در روز  
 گفت چه دو از این پریشان گفتن  
 ای خیل ساقان سپاه و حشمت  
 در آن فلک بون تیغ و قلمت  
 حال اهرت پیش از دستی کاست  
 آن نیز هر که در خاک است  
 ای ز علم شرح برای تو فرشت  
 اودت همه صورت مراد تو نداشت  
 با اودت خشم در جنگ در شوان است  
 با ایزد تیغ نیز بر شوان داشت

از جور تو حال تو تبه میدارم  
 هم لطف تو گوشت بره میدارم  
 او پرده رسم در شان میدارم  
 در مجال زوشان مکه میدارم  
 در دست تم تو بودم ایسر و بلبند  
 بشما باید روز نشادی خوش بند  
 محرومی در زمین از غنچه تو  
 صد سال غم و خیره در پیش فلکند  
 ای درد فلک و مای سر تو  
 سرایت زمانه را بجای سر تو  
 بادشمن تو نام شمشیر تو گفت  
 ستر دل من باد قضای سر تو  
 تو خورده تا بر کل پر خورده بگیر  
 آن مرده است خورده بر مرد بگیر  
 از بهر نثار طغی ز در دار  
 بی خورده کی چه میکند خورده بگیر  
 تا چند ازین حلت در زانی عمر  
 هر چه عمر میزند بر ساقی عمر  
 حاکم من از سینه هر چه او  
 چون هر چه جنگ بر زمین باقی عمر  
 ای چشم من از نیم برت سیمانی  
 دی انگ من از بسته تو عانی  
 در کس مت تو عجب سیمانم  
 بین بی آبی

ای زلف تو ام و یک آوب فلکند  
 بر بخت بهرم چشم تو خوب فلکند  
 در دوستی تو کوری دشمن را  
 چون حال تو ام بهر بر آوب فلکند  
 در پیش کمان که در بهر شاه فرس  
 خوشید بجهده او قد خار و خجل  
 زیر آن نهاد و در کفر مش بر دل  
 که گوید من ز راستم او از کل  
 چون شکر شردی بر راه آوردند  
 اسلام پیش در پناه آوردند  
 آنرا که نپس رخ نیکو آید  
 امر در پناه پیش شاه آوردند  
 ای از تو بلند نام نشا اهی  
 بلو چشم ز ماه دوست تا مای  
 با عزم تو آسمان بگریش ز سه  
 جرفش و نظر کراسه بهر اهی  
 خرد چه بخبری قسح بر دارد  
 در ابریناش و معنی با رد  
 از رحمت او چه کم شود که که  
 این گشته را از لطف خود با دارد  
 ای خوابه سخن زیزو زریلیوی  
 امر و بسی زوی بر میلیوی  
 لغتی که بگسل مرده را زنده کنم  
 عیسی گنند آنچه تو خر میلیوی



ای باغ وجود را عمارت کرده  
 ای دست درون دیده من جاکن  
 هر حلقه زلفت زلف یکد یکد  
 از بهر بودن دل و مارت جان  
 هر لحظه دلم بختجوی و یکد  
 اید دست قلم بر سخن روشن کش  
 دیو انگلیز سحر از حجب برار  
 شخصی دارم ولی خراب اند روی  
 در آرزوی روی تو دارم شب و روز  
 از عشق تو در شتم زوان می سوزد  
 از نادانچه چشمم که جان میکند

ادام

دوش از غم تو دو دیده بر هم نردم  
 زان بیم که دم تیر کند آتش دل  
 رویش کز ایوبیت جان میجوی  
 خطه تو در شک سرخ بین دور مشو  
 در دم چو طلب از غم بجز این نمان  
 چون دست نماند بر رگم کف آه  
 که عارضه روی نموت ایش  
 زمین بس بویت فردنی حنمت جابه  
 چشم تو که ابروی کاشک دارد  
 ز نهار برات ماضی مای بسرد  
 که کفایت نه کافی گذرد  
 ز نماند که تیر مای کف ز جان  
 کرد که زدم به کسب غم نردم  
 نماند ز می جو حتم و دم نردم  
 بهمش طلب ملک جهان میجوی  
 کبریه و کرمب روان میجوی  
 در آتش و هم در آسبنداش نماند  
 تا باز که دست بر رگ جان نماند  
 خوشباش کران نیافت نقصان بشو  
 زیر که پس از حلقه بغزاید ماه  
 در هر مزه هزار تر کش دارد  
 بر عاصف کس که خلق خوش دارد  
 گذار که غم ز دمانی گذرد  
 غمیت جان کش گذرانی گذرد

ماکی گویم کجا ردم تا چکنم  
 کفایت که دراز با عیبت کفایت  
 شامایان ملک سپارند بتو  
 تو کعبه آمل جاسنی لا بد  
 بر خون امید فلک جامه بکود  
 دین قرص که در شور کردن بختت  
 اید دست مرا ایام دشمن کردی  
 تو سوخته خرم در کس بودی  
 ایشب نوز زلف اوست بر پای تو بند  
 دی صبح تو یقینی چون عاشق زار  
 آن خط که کبر و آن دهن میگرد  
 بر این صبر او چو پوشتید کسی  
 جفا و عیبت من همه یا چکنم  
 عمری که عیبت حاصلش را چکنم  
 در بیم تو جان دل گذارند بتو  
 شامان زمانه روی از نه بتو  
 یک که در هر ناله چو رویت نمود  
 کرمت میکنی نلکش نیست چه بود  
 دشمن کند آنچه تو با من کردی  
 مانند خودم سوخته خرم کردی  
 بس دیر و دراز و اگرش نا چند  
 من میگردم بس است باری تو بکنند  
 کوی که بخت بر من میگرد  
 از صبر بر منم همچو من میگرد

رازی که بکل نسیم بیل گفت  
 آن عجب بستر لب یار دین کار  
 نه بزرگ شایسته از تو گفتن دارم  
 آنگونه چو چشمم از غم در یاب  
 از زلف در زنت اصل کمر ای ازو  
 بر خسته دلم که هست آکا ای ازو  
 هرگز بکسی حکایت از تو نکنم  
 از دل کنم حکایتی که تو نکنم  
 بس دل که ز تو خون شده در بر بند  
 دین بس سخنان لغز چون که هر روز  
 هر چند که میل تو سوی همه اولیت  
 انانکه میبانی و میکن مارا  
 پدید است ندانم که به بیل گفت  
 کل بود این در دیده هم کل گفت  
 نطافت در دل منم دارم  
 کرسکه بی سر شگفتن دارم  
 در معرض خسته مرغ تامای ازو  
 چندین بختی چه میجوی ای ازو  
 کا زادی بی نهایت از تو نکنم  
 از دل کنم آن شایسته از تو نکنم  
 بس است که از نهر تو بر سر مایست  
 که کوشش تو همچو حلقه بر در مایست  
 یکد ره عیبت بر از جمانی شادیت  
 از بندگی تو صد هزار آزادیت

نالی



M. P. - 5,000 - 25,007.

INDO-EUROPEAN TELEGRAPH DEPARTMENT.

CHECK SHEET.

Date

1	51	101	151	201	251	301	351	401	451	501	551
2	52	102	152	202	252	302	352	402	452	502	552
3	53	103	153	203	253	303	353	403	453	503	553
4	54	104	154	204	254	304	354	404	454	504	554
5	55	105	155	205	255	305	355	405	455	505	555
6	56	106	156	206	256	306	356	406	456	506	556
7	57	107	157	207	257	307	357	407	457	507	557
8	58	108	158	208	258	308	358	408	458	508	558
9	59	109	159	209	259	309	359	409	459	509	559
10	60	110	160	210	260	310	360	410	460	510	560
11	61	111	161	211	261	311	361	411	461	511	561
12	62	112	162	212	262	312	362	412	462	512	562
13	63	113	163	213	263	313	363	413	463	513	563
14	64	114	164	214	264	314	364	414	464	514	564
15	65	115	165	215	265	315	365	415	465	515	565
16	66	116	166	216	266	316	366	416	466	516	566
17	67	117	167	217	267	317	367	417	467	517	567
18	68	118	168	218	268	318	368	418	468	518	568

در حساب  
در حساب  
در حساب



یک ستره من کشته ده بخش  
از باد هوا آتش کین بر مفروز  
بر جرم که رش حسته نه بخش  
ما را بسره خاک رسول نه بخش

تا چند خورده طیر دست تو ز خیره  
توسعدن لطفی دستخوار حسان  
افا در پا لطف خورده بخش گیر  
زین پیش من بخت عالی تصبیر

کتابخانه خصوصی  
غلامحسین - سرود

بر لوله چومه از کرپان میرفت  
لکه کسین در آمدی لعل لبش  
در دامن خورشید خرامان میرفت  
کوی عرق از چشمه حیوان میرفت

بر طرف مر آن طره مشربش بین  
در آتش رخ بی کله آن سندرورا  
صد تک شکر زان هین بخش بین  
آدینجه بار سبال چون سنان بین

دوش از غم بجز تو دم نشیون داشت  
ناحفته مر اخیال رویت همه شرب  
سودای تو قصه جان چون من داشت  
تا مردم دیده دست درازان داشت

کودیده که خون جگر گرم با او  
کوشش فشره روزهی چون من  
با صبر که روزی بسرا گرم با او  
تا در غم تو می بر ارم با او

این خط که رخ ترا می آراید  
کرد لجزی شکر فردیش تا بد  
طولی است که بروی شکر می آید  
زان پیش که طوی شکر ت بر آید

در عشق که ما میسپاه آمده ایم  
ما بجزم دوش ه عطا بخش لطف  
در سایه لطف بینا ه آمده ایم  
رحمی بنما که بر کناه آمده ایم

بکرید



